

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
اسلامی

شماره ۹۴

دیوان آرزو

درگاه آرزو
مدرسه آرزو

صمیم هم برگشته نیراس صبح بزرگ

دست
در پیشگاه رلف سب نیراس صبح بزرگ

سوادکس بر سر

صمیم نیراس صبح بزرگ

۱۳۰۱
۱۳۰۲

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان آرزو

مؤلف: صمیم

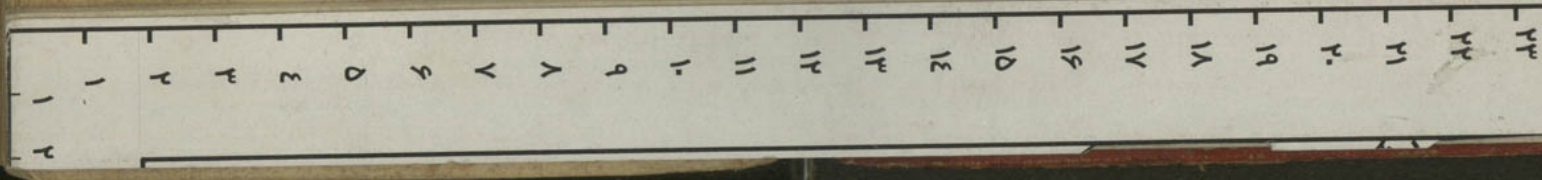
جلد: ۹۴ از کتب: ص ادبیاتی

آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۳۰۸۰۱

۱۳۰۲

۱۳۰۱



۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱
۱ ۲

۹۴

دیوان آرزو



در کتابخانه
وزارت معارف و اوقاف
و صنایع مستظرفه

صدمم مخ برگشته نیراس صبیح

دست
در کتابخانه رلف سب نیراس چرخ

سوداگر حسن بیر

چرخ نیراس و زلف



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان آرزو

مؤلف: ...

جلد: (۹۴) از کتب (خطی) اهدائی

آهانی سید محمد صادق طاباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۱۰۸۰۱

شماره قفسه کتاب: ۱۰۸۰۱

۱۳۵۵

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۹۴

شماره ۹۴

دولان آرزو



دولان آرزو
دولان آرزو

محمد عم برکته نیراس صبح سبز

دولان آرزو
دولان آرزو

سوداگر حسن بیر

محمد کریم داد...



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب:
مؤلف:
جلد:
از کتب:
خطی (اصنافی):
آقای سید محمد صادق طباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۳۵۵

شماره ثبت کتاب: ۸۰۱
۲۹۹

خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۹۴

بزرگواران ما را باین راه هدایت فرمایند
و سینه‌های جانان خود را بر ما گشایند

عالمگناه خود را در پیش تو معجز کن تا در آن
تو سینه‌های جانان خود را بر ما گشایند

جذب فرود سال بس که گارتر
سر ابر که تدکینه دل از زمین حرکت

جسم جناب که اخذت که مولا از سینه
عظمت برینا نند که رخ از لاله

سالها در تلو حاشیه نگر کشید
تا منت بود فیما بین که چندی در سینه کشید

بعد چشم تو مظهر چه با بر و پرداخت
بر چنان منت که بر در این سینه کشید



کود که سخن بر سر آماست
خاکت که خاکت که آماست
بمجم صدف بر کاگر که نیست
در خانه موز از شیشه لاله نیست



ز نور تبت زین آینه شمال	زمین منه فرو پوشه شمشیر لیل
فوق تبر سپهری پکن قین	بست کنه لاله اندرز بنگال
در جبال شول و لعل و مان کند	جواب بوی زنده سپهر در سال
برینت بر گل شکبوی و یکن	چو شکل برین بر سپهر کمال
ز نور بینه کردی سپهر کونین	ز لاله سپهر کردی سپهر خیل
طیور کاوه برین حدت خورشید	همیشه میبارد آتش از پیل
ز نور آتش رخ شمشیر لیل بازم شود	سرو می سوی دست حق آتش خیل
جو که م کرد آتش ای آتش شمشیر	بشیرد ز م شود بر سام باطل
کمان می که برینت بر تو هم	ز شمشیر کند بر باطل خیل



کزید سپهر دل آینه شمشیر لیل	سود که گفت هم آینه شمشیر لیل
طفا نشه این محمد که شمشیر لیل	خدا یگان هم شمشیر لیل خیل
کز کج او سبوی ایران در کاو	جو مور و کز نمانک او خیل
ز جو دست و می از کین خاتم	همی کشاد و شو چشمه لیل
بال کلن نعل سمنه او کیرد	از آن سبب خوف نیست لیل
سپتار بطشخ انده و کون	کجا تو لیل معانی بر درنگ خیل
فرو کردن و سپردن که عجب است	سپتار از کز کمال سلیمان خیل
ای همین کسب کلام کین رسول لیل	ز تخر و زود و زناست لیل
شست فاضل روح آتش خیل	شفا کز نفس کین شسته معصده مال
مگر که در آرد ای شمشیر کمال	لیکن قنق ترا و او از خیل
کراژ و ناب و بر طریق شکرتو	نهان کند زمینیت تو بر خیل
ز روی سح تو از در جوشم شمشیر	و مان کشاد و نماند شک خیل
با کجی که بشیر این آتش	برون شود چشمه شمشیر لیل
لیکن دیر کسب بند باطل علم	شما نپسیم مباری جان باطل
ز بر کین زره شک حلقه در پو	سجای بوست در اعظم خیل

کویله

ر

چون

شمال

تسارگان و شحمان تکب کرونه	میکشند بریاغی و نوال
صفت زخم ملامت و جهد کنگ	زخون بک بویت نریخ کر لال
از صیغ چشت کشف ز پزیرش	هوار تو پس شرح بر حلاطت
هوا چو پشته الماس کرد و آتش	ز صیغ پکر منطوق کرد و از زل
مخالفت تو اگر هست بر کمان	جو خاپشت سر اندر کشته بر صیال
بغراکشا تو در خنجر خاک گره	ز فرج خنجر الماس فل نوال
نمان کرد و دشمن شیر است	ز بهت بویکنند کمر بشک لال
جو کم کرد و آتش حله مرگ تو	بجای خوی ز شاشی و جیح نال
تساره دور و شب خون کج بر شمشیر	ز صیغ نایک مانی بر نوال
بس از بند تو خنجر کمان تیغ ترا	ز خون ل و الماس بر نوال
بروز تکب کین کس شمشیر	ز مکس خنجر تو بر کدبان نال
ز ضربت تو الف از دشمن تو	دوید کرد و دوازده شبه صورت
مخالفت بند تیغ آید ارادت	اگر تیغ بود بر مخالفت تو نال
کمان و کراکشا و کبی که	ز آب تیغ تو اگر دیدی نال
بس از نسیب تو تو عمر در از تیغ	ز زخم تیغ تو بر تیغ خون و نوال

بدر

بروز در حله نمانی ز تکب	به تیغ در ز شک حله نوال
سپهر خنجر از خدمت تو چو ایم	سپهر و شتری از نیرت نوال
نزار در یاد در کینخت و تو خیم	نزار کرد و هیچک کفایت نوال
ز نسیب تو کم از نسیب من	ز نیرت تو کم از نیرت نوال
نزار جای خرون کنت عظمی	بروز تکب از نسیب نوال
ز دولت پدر اتیغ صد نرنگ	اگر نشت نه جو نسیب نوال
ایاشی ز عدل تشیر با دروا	ز دست تو شین نمان
اگر بدست قهر می پی آید	ز طبع غنچه همان نوال
مرا بنویس باید که در ترا زوی	خوار شمر اکم سر در نسیب نوال
بجز خاطر مرا بر قطره	بجای گل سپهر طلی نوال
بدست تو سخما می یک نسیب	نه طبع ایشان ز بود نوال
نمان من بنویس شاعران خنجر	غریق بحر جهالت ز نسیب نوال
ز سپر تشنیلین تیغ را بر آید	ز آفتاب نعل و صد نسیب نوال
و یک که چو نسیب است هم پیو	شک ل و لومنون بر نوال
ز مرد و یک سپهر و دو کنگ	نسیب نسیب نسیب نسیب نوال

طاعت م

طیبت بود پذیرد غیر احوال	خدا ایگنا با طبع لطیف ای شعر
نوح خاک تیره نماید بر کجا چو خال	چو مشتری بر زنده که فروغی غر
بر باغ طرب در چو سر و کرد و مال	خدا ایگان اگر این چه بیست پند
بخر کن که در طبع جا و دو خال	جنان شود سخن مکن در معانی
بگالم سپم در تکرارم نایل	و که بزم است این سدا فانی
فلا ده بر بند از ما نه فغان خال	بفرود است شای از برای صدمت
ما هم تان شو و جو و شکست خال	میشد تان شو و غسل و درون شک
نیکم که مقید بدم کمال	بگمرازی پیشین من مخالف را
رضیح دست تو کوز خفا ببارال	از آب تیغ تو تشنگی خندان عدل
تخیل که در دانه باغ خدای خال	کوی که ماه و مشتری ز جرم سمن
نوح عجب معرت و جلک بیخ سنا	وز ماه و مشتری سدا باغ کمال
وزیکوی سینه و تی و در روی	نی که ماه و مشتری زوی بود
رضوان بگناه و مشتری کند و نو	کوی کوی پستان شبت بر
نیای شک سانی دور و کوه کمال	مرجان خود دور و مشرق

باید از دور

با و اندر و زیند و پنهانی کون	ابر و اندر که شسته ز بالای کون
در دست با جبرنا با تقیاس	در چشم ابرو که شسته و از کون
رکت نبغشته بنزین سوده درین	رخسار لاله لاله لاله آن کرده درین
پر وین و در عنوان بر شکم	بر آسان کشید علمهای بنان
از سپهر نام برک بر آد پاره	باز چو پست کوزه بدل کرده چو
در بر سر و نیش که کمان خون	بر شاخ سپهره مرغان خندان
در آب نیکنون تهن کمان بی	بالید بسته طایرین نه در کمان
کوی که با تو و هوسان آرد و	کمانی ز بهیستیل کمانی سپان
از دهنش ز جان تری و لیک	از نیکیوی و در شمع ز روشنی چان
و آن قصر که پیکر ابریم تبار	پنهانی خاک دارد و بالایی پستان
ز آسپ نیز فلک اندر فراز	بر کس که خمیده بود در و پستان
از سخن بیگ کنگر اوج سکر	زان سریکی خیال خال که عیان
کوی که خرد و چو سپهر چمد	بر کرده اندیشی شاعر آراشیمان
وان که درش زمل زین کجنا	ابلی بروشنی ره بان در و دان
پر و زه چو کیم کشید بفس در و	از کوه شمرل رزین بایبان

کوی در حریت سخی مرت بکنند	نعبان سپیم سکر پر ز راه شو
باغی برن نشان سبای سنجی	یا کمره تیز کوزه فرم از جاس
جمیده دار شاهنشست میان	در پسته آدی در پی اوجیلان
مشن دل کریدار ایام فرخ ملک	تسخ نلینده سایه اسلام سلطان
در پیش و نشسته در پاهای نشسته	گردان کار وید به شایان کلان
یا قوت پاک کت و کشت اما	نیای بستر بر براد بستان
از صوت سخن خوان لافک کوه	وز زخم روزن سرور شریفان
بر کف نهاد لعل کوی فرغ کن	اندیشه لالازار شو و یک پستان
کر کبک ز در پی شب اندر شعاع	از شرم آدی بواجب است نمان
ساقی بملکن و تی کوی سپید	آتش ناپه ساخت از لهر جان
سکنت لعل شری پر کوی بود	شرعی بک سپیل و پوی جان
جوش بوی ز زنده کین ار	صافی تر از پستار و زین بر
جای جوگر ز رشک کرد کوهی	عشاق بفریب شهر و روزن بلو جان
شاه از جنان می کین نام کرده	از دست سیم ساق می تران
توقع خود سپرد به فرمان کلب	اشغال خویش از و به موقع

بام

با علم از زمین کراچن سواک	باطح اهلای سپک بن مکران
ای سروری که نام ترا بنده	در ملک دم تیر و در خاک عیان
از پای سمت تو می باد آفتاب	وز دست حشمت تو میگرد و پیمان
از توست سخای تو حج قسیده	در دست تو ترا کوی خجستان
صح آن گمان بر می قصاصت	کوی کیمیا می صفا بر کجوان
زان نامه ارمانه پستار و کوه	از عکس خج تو بیا جسی زشتان
در خاک سندر چ زخم نمان	بک باخت شایخ شایخ و لعل نمان
روزی که آب آتش خیزد زخم	این لاله قطره که در آن نمان
شکر کف با در اول خار و روغ	چاه درین دار سز فرود کون نمان
در باد زخم زان زنده بر سنده	بر درع لاله کار و در جوش نمان
از مپت اسپه جوانان	کز خور دشمنهای کند قصه نمان
وزیرا و روح در عالمی کند	در دامن تبار و بر لیس نمان
دشمن جگر آتش منده جان	در موج او شک یلان
مالک کاشان سومی تو کون	آزرا که زخم تیغ تو باز انجمن نمان
پر و ن کفند نیزه علی وی دست	واندر کشید که گنج نیران

سپاسدور حجب و بوی گل چکان بقیع در کش از بر بک آن خسته سنا که زین نواش آبیات خور و سنا می تو کریع خود شکلی که می از بر کان زرد نوت که کور کنی بر سکه که کارگی کل دست خیش ارخص که کوه سینه نجی بکاست سر کس که بر زبان میازار تو باست خواهی که شناسی و دست آن جو تو چکان که نماز او بکاست رج تو ازین خلیست در گر که می جبهت تو بر کشند فرد و پس ایجلس تو بر زنگنه ای سردی که از کف زارت	از که بر ملا بر کج شایگان فرد می زده خند که بکمان سر زده سپهر خا که کز قران سر کس که نیت شربت او جویان جو در امرا از خاک باید بکمان ز غش می که در پر زون کند بر زرد قرم شود که جبهت ندایگان خواهی که بوی برین سپاس او را ز جاده و جو تو بودت چکان تا شتر حسیق می ماه و سوزان که حلق را با او ن زوی بیوان کز آتش سنان تو ناید بویان صد بیان ز تک خور و کویان آنکس که در سراقی بودست بیان بر سوزان کج فر دستت بیان
--	--

کین

من بند از ز ما ز شند ز ما ند پرون که ز خواست می سر بر تا از خوان بخار بود خاک میار من زون زور کار که کما داد که دم که کسب زنده و شادان خدمت بجان مدح ندان کار تا ز غف از شان که ز با و کمان در خدمت که زنده و در و کمان عرو پس باغ نو زوی که بکمان نمرا از صورت پانچا کویان بران هر صورتی ز خان کمان کمون هر پیکری از روز کمان شان نشان هر دور و کمان سپه سالار در یار به سبب شبه نشان در چکان از ز کمان کاک چاه کما کوشک عالم کمان بودی چشمه ز شید یار کمان نیاید و ناکه در شک آلود کمان	که کوش تا که تانان بود و شادان مرا از آن سپهر طبع بر او ز بران هر پیکری تا بان شک و کمان کمون صورتی زده و شادان نمند ز جود در شادان کمان خند کش که پس سیکر کمان پس ز شش ماه در کوسا کمان شبه نشان در چکان کمان کمانک دامن نشان کمان هو او پسیم بر نه زمین کمان
--	---

بویان در کسب شایسته ز کجایی	هوا پر و آه سپین فردی رو پر و پر
تو کوی تیره سپین زیر کسب کوهن	پاشو بند سر ساعت می برزم کویک
و مان بر لوله نر سبای حسرت	ز سبب ما بر کشد لوله نیل ز بند
جو بر کب چهار غنچه نایز رخ بجزا	بکج اخذ و به محراب نسل دیده
است حاجت سر عالی که کیر و خال است	مشق حبه موزانی که ز کوه از دور
سزادش شیره طوفانی زیر پهلوی	سر کشش بی شاهین نهد چشم کوه
کل و لاله است پلاری ز سزاد است	و مان لاله اسپین ماب و می کل
شده امای و کوی می عیبی که کوه	نوا بر پر و پایوت است که پیشیا که
تو کوی چشمه خورشید از کوه کوه	ز بهر خدمت خرد و ز سبب بریل ختر
و زمان هر اثر نشان که اگر کوه کوه	ز فال مستح و فیروز نشان که در ختر
خسته شمش و لاله امایون است	سبار که گفت است لاله نشان مستح
خداوندی که کوه اهد مسکافه است	خداکش خایه ز خاکان سپین است مستح
تسا عدل جانانه سبب است که تو مستح	جانان کاه ز سبب زرع و نمان کوه
زاقان می سپند برید می خردن	اگر حبه و نخای و بدنی ای سکنده
بوی خوش طمش از نوا می کنی از کوه کوه	ز تاب خمش از نوا می آذ کوه کوه

قدم بر آسان نهادی شمش نوری	در بر آسان بکش در چین کوه کوه
گزار حبه و دست او نما را پند	استان ندرین شود که در کوه کوه
الایا نامو ز شایه پیش تاج شوی	شاه تو امی انجم جو در و سنج
جو در دریای ست تو بجهت نوح	ست باره بان یک طالع کوه کوه
لبیک کبر خرابه تیغ جان سپان	مرا آرد طبایع رحمت ز کوه کوه
خرد و جان سپری کرد و کوه کوه	اشاره تهای خدمت انجا کوه کوه
جهان از رخ تو رسد تو رسد ما	که از من سر و تیغی کوه کوه
ز بهر زخم و بریدن کتید و دور	ز سبب زخم و بریدن کتید کوه کوه
ز زمین از زخم کوه کوه کوه	ولیکن اهد است از کوه کوه
سران سپر که تیغ تو ز کوه کوه	مشن کوه سپر با کوه کوه
مران کوه کوه است خاک کوه کوه	کسوتن پیران واری کوه کوه
ز جاوه و حست و زوی و کوه کوه	جهان دیدم در کوه کوه
وران و زوی کانه کت کوه کوه	نهد بر و دیدگی ز کوه کوه
بد انسان شمش کوه کوه	کوه کوه و جوشن کوه کوه
جو است شمش کوه کوه کوه	ز پشت و جوشن کوه کوه

ز اسب جهور اندر کوه کجاست
 صغیر فرخ را ماند ز او از میان
 سبزه ز کشتی با که زرم سانتا
 پچا اسپهبدین اندرون ستم کوفه
 چونند صورت خج و پارتیغ این
 که آهین مرز و شاربون بشک
 توان شترک تازی رسیدن کجایی
 عدد راز و دیار جان بست بکشته
 از چشم سهر و پیکان ز پرش خرم
 ز پریش ناسد ز پکان نور شتاب
 بنده کاوه اسکنده جو شد در کله
 که بر که بر می اندر پیکان کوه شتم
 اگر سهر وی ز رقی بران را می
 بید می شتاب یک کام مور بر
 اگر گشت سیمان ای صهر خند و ما
 کشتیدن رسوا پران با مرداد و
 توانش طبع کرد و نای بریدن
 که اندر دست و ابرست اندر
 و که خضر بر اسیاح آمد کوشی
 توار پولاد هین ساکت با کجایی
 که صد و یا نیمی در درون در کعب
 و که در تفض انکشان می لایچی
 نیاید دست و نیمان توشیا
 خداوند اینخواهم که آنسان کجاست
 بانگ ز کارای شده و فرمود
 شود هر کان من تلام که در دوی کوش
 یکی لفظ خسر و زاده وی کجاست

در کوش پیش ازین شایسته اندر
 معانی است از پست و از پست
 اکنون کجاست تو ام شایسته اندر
 معانی است از پست و از پست
 همه بگند که درون سلازین
 تمام خسته خورشید سبز زار
 ولایت کرده و شمشیر کجایی
 نشاط افزا شادی کجاست
 بان خندان خداوند که اندر
 ز خاک برده و دیار دیار جند

مجموعی صادق الحسنی الهی
 ۱۵ ربیع الاول ۱۳۳۸

بنال حمیون فرزند چشمه	بخت نونی و سعد نوبت
بوتنی که گشت از نال	بر روی که گشت از دلگیر
بیزم نو اندر سپهری تو	خداوند نسیب از نسیب
سخی شمن ولت کجاست	ملک الفوارس طغیان هشته
روان بزکی طبع سرت	سپه معانی و خورشید گهر
بیانی خرامید خمر کوزا	بهار بهشت مولا چاکر
بجهنمای او را ز نرسین	روشنمای و زار خن صوبه
کجا بار اندر سی لاله	بوقت خزان اندر چشم گهر
ز دستمان فرموی کجاست	ز راه و از نعل در فرم فرس

دشمنش از خود و کله ز	تبايش نينا و خاکس نيز
سپه بگي جو اندیشه مراد	بشوي چو چناره يا چله
کي بر کز شرف و بختان	چو جان فرزند طبع نوح
نهادش در پا و کوه و کوه	ز زلف چو دريا پاک چو کوه
پاکي چو جان نوح چو دشت	ز صفوت مواز لطافت
روان نرد و ماسي سپه	چو ماه نو اندر سپهر منور
سک سوي طبع فرم سوي	براهنت و کاخ و لوان نظر
کي کوه کوهين شيبه ليکن	به شتابت ندر سر کي
برافراز او چو سپهر چرخ کوه	سر پاسبان از اساي کوه
ز برين نشن کار خي کاي کوه	ز برين استوار چي بند سپه کند
تصاوير او در دست طبع ما	تماثيل او چيرت جان افروز
همه سايه صورت و شکل او	دران بر که لاجورد و سحر
تو کي کي کوه جام کوه پستي	مشقش در شکل هر صفت کوه
کوه کوه که در ديو بازش	سايه سبي کوه اندر و کوه
کوه زمان ليد چاه کوه	بر اميد زخم و اکيد کوه

۲۰

پژده کوه سخن اورا پاسبان	نمده سپه بازيه شمشاد پسر
فرين در و صفت ساي محبت	مشقش در و شهباهي مدود
بعضه درون کوه چو کوه	بشبه درون صفت شمشاد
خداوند کوه بزرگ و کوه	خداوند کوه شمشاد و کوه
بشيشه او با بست کوه	عرض از بست لاجورد
بازنده اندر کوه کوه	که در حش تبارت کوه
کوه با شتر کوه کوه	رسد در زمان کوه کوه
تصویر ملک در کوه کوه	بشبه در وقت و لفظ
کوه کوه کوه کوه کوه	آه آتش مرکب کوه کوه
اما شير مار کوه کوه	اما عرض از کوه کوه
زلف سپان مار کوه	چو سيب کوه کوه کوه
کوه کوه کوه کوه کوه	ز کوه سپان کوه کوه
اکر آب نوح کوه کوه	در وقت کوه کوه کوه
خداوند کوه کوه کوه	سخن کوه کوه کوه
شعاع در وقت کوه کوه	نياندا ز اولاد آن کوه

نکلت بوزانی اهلین من	زمین آبدانی از نخل اشتر
توانی که شیشتر زمان پیر	همی بر پستان اندر کند
زمین مکیا ز یکد که یکد	بروز بر تو آهنگش کرد
بهر کس که چشم زنده گانا	اگر نام خود بر نگار می بنویسد
فکرت نه نیست سناست بخانه	نخوشش که می آن پر کرد
ابا ط خلالت تو که گشت گشته	پستان جگر و در جگر خورده
توی سپیر آن راه کوکبک	که با آب و آتش می بر بار
بگنای و سخاوت می	پیکر کشی کران بر سر
بگشتم و بوی و بر پشم نیک	بجزع و جوشک و جوی گوهر
بگیر کینک بر عا شون	بقه میون ز خوشنفر
بابا سزودن بچو لو کوشنا	آتش درون بچو قوت امیر
هزار آرد شاه جنگام حیا	چو بر کوه خار از پولاد و عر
ایا شتری که که سپید را	بپوشی بر پکان لاد
درین ندم شاه بر بر شمشیر	بپوشی لعل فرزند عس
بسی کوشا که از تو کوشش	شود دیده ز غر پر شک از غر

ملک

ملطف روان و بوسه پنا	بوی کلابت ز یک مغنفر
بروشن می لعل شوی شمشیر	ز فرخ و زینت و مند پرتو
وزیری که اور الکافیت سیا	وزیری که اور اجالت سفر
وزیری که جان سخن زینت	دپری که شخص خود در به کیم
وزیری که بر پخت جان می	بر از عصب کسری ایوان
بدل با صبح ملک ز فرورد	بجان نهن شاه فرجده است
ایا شتر یاری که باغ صحت	ز کس می برید دست پیکر
جان ندرین دولت کشتن	کجا آب حیوان آید ز بکر
نکلت با جزا مند و خوشن	زمین بر کام دل و خوشن

همین جوشن عید و ما دور	حجرت باد بر شا و نظیر
امیر آشا بن قاده و بنجر	جانین را پشت و یادور
خداوندی کجا که تینا	بر پیش خط او خط محار
اگر خود رشید بود و زوش	شاهی بر زمزمین دولت امیر
زمین تاران چه و شکر کپا	بجای سپهر زنده ما زین

شال کرده و جویب پشیر	بر بند چپستان بخاورد
بجای آب خوشتر است	خاکه کوه زین هشت ماه
دوازده کوسه غیلان مسکه	در آن شش زمان برتیا
بجوف اندر مزاج چمن	بگردد اندر شش پستان
سجایم شدا ذراف باور	ز نایک خم قرآن گوید
جو دراج اسپن غمنا	ز پنهان سستی که پناه
در کستی سوار کشتی	ز بسین مایه موج اکل ارغون
بجوان اندر جوره آهشما	ابل بر زمان مرغوبه
بر سینه فیز بازد و لوز	جهان دیده بر چینه سادو
ملک ایالت در میدان بار	ز شیرین قصار ارجح و آرا
دخوی غمتان و خوشی	ز خون شیر زندی کوشش
اگر آتش سپند پاوه دکن	جو آتش مرغ را بر کرده بست
فدک است و برکتون	ز در باره برکتون
به ستانده به نیست کس	ز زخم سینه تاپی خلایق
که از سینه ناله بگفتن	بیکر سوار از سینه بگشت

۴

مهرگان

ملک چون سر کوهی از آنج	بشاد و با پستی جوهرت
ملایک بر سه آواز دادند	ز شادی در سخت انگلیک
بفرزید و آمار دولت	نشان باشان این کج
دو پیکر بود است و بیک	بسی زانی و تیزی حق دست
ز تخم اندر جودا است عیان	شعاری کردن از پیکر
در اسپه در کون کشتا	که از سر صیبت یار ایمن
کستی آب آذین پرست	و در جان و بار سلطان
سیاوش را چشپ سارو	که سلیز دی با آند
تور که زید بود زنی شان	ز جوشن دار دی کین
چو باید غم از این ارا	که یزدان او باشد نغمه
ایا ساهی که شخت بر آسارا	معتدل و علم نیر این سپهر
ز فزون شده دولت با کشت	ز جنگ سکریان و نظر
توان دن شد از بر عانی	در دیده ز سره سپهر
از کون تاپی و ز کستی	بران ناک از دود آید
ز پس آمار خون کرد	بطرف خون و دین علق

بجای چشمان اندر پشتم	بجای سینه کوه کف کبریا
قبح برکت به پشتم	برای فرزند آوری حاجت چشم عمیم
اکبرستان آوری پرورد	زاد تو پستان کن با فرد
در شان کنون تا پس در	یکایک زود کرد و بنر جاود
برین که درون یا هر ذریغ	بر سینه و سپاه ایمانی
سماریهای سینه بر کوه	زود بار و غیره عتد کوه
وزان زین که بر سینه	بجند و باغ و در باله صبر
ایا ساهی از نظم حکمت	که در سپه طبع نظم کسرت
مرا از نظم در خاطر و دست	که از تو نام خواهد چشمت زود
تبعای مردم نظم حالیت	که دار و پای ارکان و دست
بسا کاشعار من در دست	نخواه پشتم از دفتر شمر
الاسر دخی نیست طبع	الاسر عذیری نیست کوش
جو کوشه و مسیت با دست	جو طبعی شایع مجتبت با دست

خبان کردی که در پستان
 ازین پس ترا در پستان
 بگوئی آن خوش و پشتم
 تو شهاب سپاه کجایی
 بنان شان از کوه کف کبریا
 ترا سپهر و تیر کز بیا
 ز درونی بگو که شتاب
 شجاع است به شتابی
 کسی در جهان از کجایی
 بر پیش شیر لاف شیر زب
 ولیکن در کوشش تو
 الایا نامور شایسته
 ز سهم من روی کوه کبریا
 ز هر کس که در کوشش
 ز نشان و خفته بنده
 بجای جنگهای پشتم
 تن شاد و به قلب شکر
 ز یک تن که در دست پاک شو
 جو قوم عاد بر بالای
 برادر پشتم حیدر برادر
 ز رخسار جاود و زان فرود
 مصور بر توانی پشتم
 یازاد و باغ و در دست
 بشخص من بر بالای
 بنان باشد که کوه کبریا
 و دال زین من به شیر
 ز شایع مراد و محبت
 که آن دیده کس از نیست
 ز خون شمنان شایسته
 ز ساق باه پستان

توضیح: این شعر در وصف پشتم است

بجای

بجای چشمان اندر پشتم	بجای سینه کوه کف کبریا
قبح برکت به پشتم	برای فرزند آوری حاجت چشم عمیم
اکبرستان آوری پرورد	زاد تو پستان کن با فرد
در شان کنون تا پس در	یکایک زود کرد و بنر جاود
برین که درون یا هر ذریغ	بر سینه و سپاه ایمانی
سماریهای سینه بر کوه	زود بار و غیره عتد کوه
وزان زین که بر سینه	بجند و باغ و در باله صبر
ایا ساهی از نظم حکمت	که در سپه طبع نظم کسرت
مرا از نظم در خاطر و دست	که از تو نام خواهد چشمت زود
تبعای مردم نظم حالیت	که دار و پای ارکان و دست
بسا کاشعار من در دست	نخواه پشتم از دفتر شمر
الاسر دخی نیست طبع	الاسر عذیری نیست کوش
جو کوشه و مسیت با دست	جو طبعی شایع مجتبت با دست

بار دیگر پشتم را که کجایی بر کوه کبریا
 افسر زین بر آورده ابر مردار با

کاهینا نوبت آرد و کجاستان چو سوز بیاغ را بر کلبن میسینا دست سوسنج پاکیزه و درشت دع قطران طلا ز دریا سوسن است لشکر انجم نهار لاله جان بدینک از دمان لاله چون پروان شکفت خرمن مرغان میناسر کاکان از پیش شکست رود لاله نوبت آب دریا کجاستان آتش کرد که بر ابرایم ریگانش آتش کرد بویستان چشم با و بر آرزوی دست شاخ از گل معشوقان اینم باد و از غنچه پر بنم انویه سبز دهم و کلبه نایکی انچه احرار این دست عالی	کاه مرغان نیر آرد و در پیش لاله ساز و کوه را پر شمشیر کوس کلبن لاله با هفت و ابرو برک بر جان کوبک ز غار ابرو رایت بر شمشیر کلبن و نهار ز کس از دل شمع سوزان میزد بر شکست از برین بر و سینه قطره ساز چشم ماست قطره کلبه ابرد و دلاله اکر کلبه خدیج کل شیار طرفه کز ریگانش آتش کرد و بهار طله و دار شقایق معشوقان و کار روی آب ز لاله پر کوب و شمشیر وز زرشک بر دار دلاله پر لاله خرمی از طبع پاک نهار و دستار مرکز دست خلیه ملک فرخ شیار
---	---

نعم

معدن احسان سید برین کوش پیش طمش که خاک و پیشش آب چون کمان پیش عقین چون عیان حسن سپس از آنا خشش سر کما بکند این جزر شاد نی آید در دستان سهم آرد و دمان چشم آید اکوبه پست است و سر کما باشد آفتاب از بر سوستی مانتش مار و ارد جان زان فرخ کما برین روح دریا بیوج او دار و یکی برین ک شمار احرار از انجم فلک آب سیر می کج من مانی بار چون خیر عاقلان حسنه و در کعبه در نمایش بر چشمه دار و آید بر کم قی نمان نیز روی سر و آید بر چشم	مایه تدبیر جریسنه جز در دنیا پیشش با برین پیشش نهار چون خطا پیش عقین چون پیشش نهار مانش از که از بوی شمشیر کما کلبه و آن جوئی بوشی آرد و در پیشش زخم و زچکال شیر و زرد و نهار و آنکه جوید سود او سر کما باشد از فلک کردی نهار خاک و در ریز سپس نشسته و فرخی را که در دار کوه از برین دل پر زرشک چون نماند در زمین کرد و در شمشیر ز نمایش پیشش کلک و شمشیر چون عاقلان حسنه و در کعبه در نمایش بر چشمه دار و آید بر کم روی زرد و چشمه کما بر کعبه
---	---

بی سخن گفتار نامی از تر و خوی و چه	بی رون جنبش نامی از زبان پند
نوکل و سخام روشن در تپین است	سیر آن بسی که خاک سپرم کوه
آب که درش بر می که خاک بکنام	فصل سخت از خاک نرم بر کبر و غبار
سیر آب آتش نامی مار از وی بز	زلف دو و پهن مشت تو ز کله
تر و سوی و باغ چشم و پهن می تر است	شیر کوشش و در پهن راه دور
آب با در شتاب با در کوه	جوخ بادی در بر و در ابر و بادی
کاه و شکاره چون کاه تن کاه	کند دست شد در آرم تو در هم
ای خدا در می دست تو که گویی	وی سر و زاری کت او ماندی
ای سر پستی در اندیشه پستی	وی بر کاهی در سپید کجنگار
کز اخلاقی یک پیکر کوهی	پیکان صان مصور دیده بودی کار
ایشان است و در آسبستی تو	زین کوه کپس منید مکن ضمیر و
کر که در می رخ پند دست که بر آید	مرز باز از لفظ بخش نامی هر کز کار
و شمت را در غنچه کاه و کاه	زان سبک پهن و در بحر با شتاب و کاه
ضمیمه بر اسد از نوک میر کفایت	کر دو شمش زده است آن چو کوه کاه
خاک نامساید جوی از خاک کوهی	رخ شتابد جوی خاک از جوی کوهی

اندک

روز و شمس است در رخسار تو	تیر سپیدی است از رخسار تو
کر بود خاک کرازا از آب بکلیح تو	در بود جوی سپک از کرازان غلظت
نایه خاک کرازا این سپید بک	جرم که درون سپیدان کوه
دست پرت خداوند عروس است	بسی این نور می مستحق بسیار
چون طبع اندر دست تو بنام	چون بغزایر سپیدان کوه
تا ازین در و در جوی بنام کشت	از فصاحت کوی اندر خانه کوهی
زخم که ز دست تو آرد روی	جان برده و سر پست نامندان
بر کنار درای تو ملک با بی تو	سهم تن آرد تو هم که کوه و کوه
کر عقلی چون می آری کجی آرد	دونه جانی چون کجی پنهان آرد
از نسیب کاکش آید تو	آب کلاه که در سرازردی تنبل
از ضمیر و روشن تو بر جان	ساقی باشد که سپید بر کوه
ای خداوند خداوند ان یاد تو	و سپی نام کمان ندی بی تو
چون سار و از کرمت قطره	در منسی کبش مرع ترافه و وار
نه تنی سپ از کوه و نمند آن	چون کند وقت سخن اندیشه و آرد
آب بار از شاخ در میان لاله بر بیغ	تا فرمان رعیت لاله اندر و آرد

با چشم ماست را بکفند و بنام

بادرونی است که شکرین است

ببار باز سر تازد که در است
 بجان آن شد و با جان آن تم
 بشاید که با مرور ز او خوشین
 نه کار که در جاز او به است
 زرقین بر طغان جنب کنی کسید
 مرا شراب بکند که عادت
 مرا بوقت گل زاده بر سر
 که ام روز بشاید که در چو کپ
 ز شاخ روی سر و در کسین
 پراپشتان که دست فرزند
 می بخندد و نو سپهر در لال
 برین که گویند یک سپه لال
 کل این سپهر که در پر کل دامن

ببک لاله می ز بار لاله در میان
 می این آن دو در هیچ برون
 که با کسی که نیست و اندر ز تو
 چگونه است که چون گشت جان
 مکنم طالع عالم برین بند طغان
 اگر شراب بکند شمر از سر کلان
 که او آن بود اندر چسب چرخ طغان
 کسی که در جاسار چنین زین
 ز شکر غاره می سر و در کلان
 پر از طرا و لعل است دی لاله
 می بخندد و خوش شمس با در بران
 ز درین وقتین که لب است
 کل از شکر سو که در کل طغان

بمان

بمان لاله ای است لاله ای است
 اگر تیره و تیره است با شایان
 زین یک و چشم یکبار بر که لاله
 تا با همی کل کنونی خست و پند
 کل است و دستش چون عقیق
 سیاه منع زوق زمان جان
 کمان بری که مرور از چو بره
 تمام دولت سلطان طغان
 ابولطفت میرانشا که کند
 فروع محبت ز سیمای وی پس
 دست است از لی روز کار و پند
 ای مقدم فرمای بزرگ از جسد
 رسوایم فرستد لفظ علم
 امان تو بی جوانی تو بی دست
 فلک نه تو فرستید در ملک

نشان عالیله ز سیمای جان
 کنون زمار در آشوبت و فغان
 چه ترک لاله زک شیر در پستان
 زنده و آن بر وجه لاله زک
 معطر است و غیر ما شکست
 کند حکایت بر ساقی زده لاله
 کف سیرا بل شمشیر در لاله
 که با وزند و راسم ندای هم سلطنت
 می تواند زده بر لب و کمان
 طلسم جامه بزرگین از چرخان
 ریادتی کمالند و این انحصار
 ایامت سحر و سراسی خلاصه است
 دماغ تو عقلت و شخص طغان
 بخری و جوانی با فیت جان
 فلک کناد و ز غور شیده و توان

بهر آنکه شسته ضحالی که لفظ توست	ز راستی ز محبت و دین جویان
نزدیکان که در تیره است شود	سراخی که زشت از خرم کزگان
ز کای سبغ تو کوی علی حقیقت	که زره نبود جایز از در سپین
بهر خرد منری که جان کشته شود	اندوخته باغی است تو با شش نشان
ز بس شود که در طالع تو جمع شده	چون خورشید خزان گل آرد از آن
بیک بند شسته آن ساکنان است	صداست تو تو هر ترا ترا ترا
ز که کاری و برتست از تو درنگ	نه ز کار کاری برتست حکم زبان
چو خرم است شاکر که بود کمان	چو آبروسته که بود خرم حیان
صواب اتی تو هر که ندید خطا	بیتوج و قهر کز نایب است گلین
تساوند ترا چون سپهر زو بود	سخن ترا چون زما سپهر چو چان
پیشتر تو تو بسیار با بود اندک	بفرجت تو و شیار با سو و پان
اگر که شود با خجرت پلنگ درم	و که بر سپند پکان خرم زبان
پلنگ خن شش ساد بر یک در خرم	نرم بر موش ساد بر تن دراز پکان
زاد خونی تو است تو شود ز سر	نه از مخالف تو دور تر شو پکان
فرز تو می انصاف صفات جزو	روان نری و الطاف علی زبان

بغضا

بلطف و فضل تو باز و هیچ است علم	پا و دست تو باز و هیچ است علم
زیر کج پستان چو من تو علم	ز پهلوی چه علم پیش سر تو پستان
ترا که کار تو بستان ز تو یک پر	ترا که عالم است شسته ز تو یک مان
ر هر دست و دادی و بیست	هر چه هست و معنی نیست ایمان
نه بر زمین تو تو چو پیکر کفایت	نه در کعبه تو تو چو کاشف صیقل بر
از نامه آرا و سکه نطقه تو	تویی چنان مرا زاده را در نظر زبان
مرا روانی و حسی تو لفظ و کفایت	از آن سپهر که هر صبح تیر و لفظ
شمال طبع تو چو کمان و تو کفایت	اگر طلب کند شش با ز کفایت
چو در کتابت این یکس بر بریم	ز من کس پسته شود و دست تو پستان
بیا هم مستخرج تو نقد تمام کنم	که آنچه شمعان از تو هست نشان
و لیل خلت طبع مرا و این منی	بس آن کتاب که من کلامم کفایت
کسی که را کج اندر سخن چنان	چو راه راست بود و جادوی پستان
میشانه بسیار است در خرم	میشانه تا هر صفت در پستان
خران ماص جاهت مباد بهار	بهاد ماص حسیست مباد جزو خرم

از مری کروی مستان می آید	با کوی زمری پیش ملک مستان
کوی کمان شکر کوی به دل بست	شادمان عجب دل مروی وقت نال
لی تو از زوی که کند بست به	هم بدفشان کعبه عرب نه کعبه نال
بملاک شادان صحت تلا نال	خنده کاشا سینه در بر تو نال
آتش هسیت تا ز مری دورست	بنکاتی جهانده که بر آتش نال
نوع نبتال در از هم چسب می	بر دایم زخرا کج چسب نال
زین بلوغ اندر شادانی مغز نال	نه بشخص اندر کوسه نال
لیکن ای باد جو این گنست به کوی	کامی تو بر اسپه سالک نال
تو زیزوان زمانه موی نال	عجز زانی تیره رسیده نال
در هر چه که اگر عشق شود صورتی	بند پولاد شود چسب اور نال
بندای می حال می ملک به نال	که بس از دگر کار تو نال
در سر مملکت دولت به نال	یکدیگر که دانی جان نال
اگر از باشن و تاشن کوی گوی	روزگاری خدشده بی نال
آب میل از کند توست به نال	تا نیا ساید جای تو نال
وز نما کام خود از مملکت خود نال	ملک با کام تو از ابا نال

ن

شایخ کلین سیکه کانه در دست نشو	با نرمدشش میانی نشانه نال
دگر از عا به شرح شدی به نال	در شاه دست دران نال
بدوان که فداست نیار است	بره با پیش معلم نوره نال
و کرا حال تو تغییر پذیرست شما	اندرین عالم چه پرست نال
شتره را که در صد جستان نال	هم تغییر می رسد از نال
کاه مسخو دو فرات از نال	کاه نوح پس بود جرم نال
در تو ای پشه از مملکت دولت تو	هم از ایام تو ای پشه نال
ماه بر بلخ اثر شپت نال	مینت ای کجا ای نال
کاه بر تو سما باشد و کت نال	که بود در فرشتان نال
سیر اعمال بر هر مشو به نال	هم از آن تنگی او کجا نال
اثرش است چو خنک نال	که از تأخیر همه خیره نال
مهر آفت کین این کج نال	بجند از لکد که در جهان نال
زیویکی پاره سفال نماید کت	چاشنی که جو خندان نال
ای خداوندی که محبت تو خیر نال	خود اینجا که بر بان نال
هم و اما شمس در عجب نال	که در آن عالم بود چه نال

آدمی که چشمال برهست نیم	هم بر کرسیه و تو خود ندان
تو شمشاد و ملوک و شمار از فلک	کار با این عهد نامور و نامور
که در اینست شما که بر الی عین	که در اینست شما که بر الی عین
کار با یکی شمار از عجب بود	و ان ایسه ماران بر الی عین
ز جو مایه شما از به وقت نظر	و چپ یا هم ز صلصال و سما
خر کوفی و عوالی پر شمشاد	دو دو در دست یعنی هر که حق ال
ای ثابت و ممکن عمر و می است	وی خصال تو خسته بر عمر خصال
نه ز جود تو زیان و در حد کسوم	نه ز لفظ تو کز افسانه بر الی عین
اندر این وقت که تمام نه حکایت	تو بیا ز به حق ال در ایتست ال
با در بر وی سواد که کس تو حق	ز بهی است بر تو بر الی عین
انجم از جسته در آینه لیرا کن	که در چرخه شانه ستوان
کز چرخه ای نیست که در سر سپر	تو الی عین سب پار که در چرخ ال
تو الی عین پس ز خسته سپر	تو خود بخوار پس ز خسته در الی عین
سل که در میدان در کمره	پیش که در جهان در و شیشه ال
اسبستی شود و تو الی عین	دست در با بود تو مع در و چرخ ال

عالم

علت صبح بود رایت تو خسته ترا	که جو صبح صبح از این خسته ترا
حکمت از لفظت نیز بود و حکمت	تینت از روح بند بود که در الی عین
با سزا که تو حبله مال تن	با دل نخر تو حبله مال تن
ابر در لفظ سخا تو خسته ترا	خج بر حبله ال تو خسته ترا
پس کج حرف عالم تو می تو خسته ترا	وزن کج حرف زلم تو خسته ترا
نه ز شانه تو شای سله ال	نه ز روان تو در الی عین
ای خلد و نه من ز شانه ال	بر شمارم عهد و شانه ال
مغز من خیره با لگو که در خسته ترا	بلع من سینه با لگو که در خسته ترا
من درین شمشاد کی مرغم در بند	نوع اقبال مرا کند نه با خسته ترا
خدمت جلست از بهی است	دو لقی با هم کار از بهی است
با تو علمم توان ساختن کتلیه	تا جوسلان توان ساختن کتلیه
با نام تو جو حبله مال تن	با تو علمم توان ساختن کتلیه
کشت بر چرخه از زلفی تو مع	آخر ما میام اول در الی عین
عالمی ای دوام خوب کج کتلیه	کز شمار از این مرز همین آمد ال

هر کجا که نور آید سحر کار هر کجا	فغان سحر آورده در هر سحر و سحر
مطمئن نیار کون شیب باغ شکاری	زان پس کشش ز شکر کوه طبع و طبع
برک جونی نیار از اندوه شیب باغ	آب سحر باغ سحر از دانه در دانه
یا جوی سپهر باختر در دهر در دهر	بجو کاشن پراکنگر گشت از ناز و ناز
بوستان فرزند بکر سپهر شیب باغ	که نه نیست خط تو سحر قریح از ناز
که نه باد مهر کانی از نور زری سحر	از خط تو سحر قریح خاکش حرا و حرا
هر کجا که فانوی کبر سحر در باد	کیبای سحر است که زوی کوه شیب باغ
زین جهت جوی طاعت حل کوه شیب باغ	آاز و بر کما صحت نمایه کبر
زنگ باره که آید پستان کبر	زنگی کانور و وار و آلی اندر پستان
که نه می سحر استین سحر سحر	بر تریج شکوهی کوه شیب باغ
سهر در با سحر نمایه روی کوه شیب باغ	چون ز سحر سحر بود در جیب سحر
دست کوه سحر از نو آید کوه سحر	که بر باغ شاهر و آید سحر سحر
این همان سال با سحر سحر سحر	دوش سحر ای جز بایه در نور سحر
زان شکر ای که کن فرم سحر سحر	که ز سحر سحر سحر سحر سحر
زایک سحر سحر و چون نور سحر سحر	دست پر و ن که در پاری کوه سحر

چهره ساق در سحر سحر سحر	در بلورین سحر سحر سحر
بلع از دهر غایت جان ز سحر سحر	جسم از دهر دهر و طبع سحر سحر
کیبای سحر جو سحر سحر سحر	بوی سحر سحر سحر سحر سحر
زخت دست علی بن محمد کوه سحر	اکله سحر دست از سحر سحر
آن خدا دمی که در سحر سحر	نام او در سحر سحر سحر
از حضا و از سحر سحر سحر	سم قضا حضا و باشد سحر سحر
آنک ان دید که جاش سحر سحر	نظرت آن دید که سحر سحر
نام او در سحر سحر سحر	در جهان شیب سحر سحر
بلع دست او که در سحر سحر	سهر دار و سحر سحر سحر
جهان که سحر سحر سحر	مال از دهر دست سحر سحر
صدور سحر سحر سحر	شکل سحر سحر سحر سحر
بر همان که بگذر نام سحر سحر	سحر عقل سحر سحر سحر
که در سحر سحر سحر	شوسه زین سحر سحر سحر
دشمن و سحر سحر سحر	بسن سحر سحر سحر سحر
سحر سحر سحر سحر	از سحر سحر سحر سحر

که ز خرد و کرامت نام یک است پس مرا	هم که در کوه کیتی هم با نامان
گمترین منی در جای ده حسن کن	عالم سخی برین در عالم معلوم کن
ابرد و دیار سنان را می خوشیستی	و یکسختی ریشه هر کز بار و در یاد
و شنان و نه نام که ام عجب است	چون خالق تاری پس هم ز آفتاب
سر که در جرم تو بنشیند هر که پیش	ز آنکه ما در او عهد باقی کرد از یاد
در فرد و دست در ختم تو خیزد سپهر	در کمال خود دست تو خیزد جهان
از کفایت علم تو ز خاک را تو بسک	در لطافت طبع تو هر باره را گویند
چون خلق تو بر آید هم سوختن کن	چون چه تو سخن که هم شود ز زمین
مردنار را طبع حسود و جاهل تو کس	مرغی را با دست تو شود تو آید بجان
بخت اگر صورتت پیش تو رسد	مثل اگر سپهر ز پرش پیش بندون
ای خداوندی از یک صفت و دست	در هزاران کج باد آورده و تو دون
من می آیم در خانه نام تو آید	در هوا کون با فیت تم در چاه نام
در کباب تو دیده او گویم بنده او	گر غمیت نمی سرخساری در کزین
و بر بخا سی استخوان کن من را در پیش	و اگهی سبک که معنی از خرد استخوان
تا طبع در زمین کرب که در پیش	اگر اکب ز زمین تا شردار و دران

شادمان

شادمان و ز زین بر تو دل	دوستی از انبساط و خندار آید
در سپهر حضرت آره کاجی این	آسکا ما بستره جان شادمان
آسمان داد و دست ثبات است	نور جان بر خیزی شادمان را بر اطلال
منظر سلجوقیان پیضا میرا لکن	سختی و دست این ملت سخت است
خون شمشیر با که در نما ما بدهد	که در کوه کن منبت بر بود بار
نوک ز پهن خسته اند ما تو شکی	ز هر کجا که ما خدا ز هر چه شادمان
سر که او کسب چو کاه حسرت و امان	از کیش شادمانی عالم منبت طبع جان
بر سپهر که و یکو مر سویی که بود	لا اله الا الله شادمانی
جهد سان پس بل همین ماه و ماه	زلفشان بر لاله رنگین شادمان
آهوان کمل بر ساعتی بر که شویست	بر کشته بندی و می شکر و کفران
ناله چون اشکال اقلید پس در صانع	در بر حرف شکی از نه کتب جان
جکب را نه میا و شام ز کله زمین	این معلق آن محبت این زمین شادمان
در زمین جسم که زان که کس می نشاند	اثران چسبند چکر و قلمدان
روی سو سپهر و این نو نام زمین	وز هلال منحنی بر پیکر و در نشان

غارتان که گشتی ز بهین برکت
 سرخی کان ماب در آن بر صید
 که ز خورشید کوزن از وی سخن گوید
 سرخا ز راه جریل کشت از خرم
 سرچو از چشم شاد می که از کجایی
 از نیم خلق و بر سنگ سخت و مار
 سایه شید ز بار و بر سر زنی شاد
 ای شمشاد کی پیش تو که سایه
 آینه تمیز تو نیست ماند هم در
 ز غره چون غم آنم و صبر چه کنم
 سنگت است این اموری زنی که
 کوه با لاک ز روی بشکنی در زیر
 مرعد و رانغ نیال روح انگی مشکلی
 گری خندان و ان با که شیر تو ما
 بر نیان که در تنگ ایگون که است

صد هزاران صورت ز یکین با این
 در را بکنده می بلار کت ز یاد کجایی
 در کشیدند بی مایون کار وانی کار
 زو و خور و نداهن چو شمشاد
 زنده گشتی ز بنا را سبک اند
 بر شد منیر می سویشا ز کوه
 صورتی شد بار کاب کجایی
 در بند می خور خورشید شاد
 کافت از بفار نیز دنده از سبک
 بر گشتت از بگره در کج از این
 جرخ و دور بار بسوزی کن سبک
 حکم حل سبک بشکنی در زیر
 مغز تارک مار انگی که در این
 بچو خسته از بند کوی نه با در جان
 روز کین آهین پولاد خند و پوران

کلی

آتش از دل و جگر هر کس
 که در چاه دست کوی شعلات
 با چنین سخن خلدند چه در میدان
 نوار و آسان بر اند ز کفر تلخی
 آفرینان کوی که با سپهر کج
 چون بر صحنه تن ز در است سبک
 چون را کیز به چاه آتش سخن
 در میان شش تا تم زه بر خشم
 شیر و چون سپهر با کشت سخن
 ای خداوند کی از یک صیقل تویم
 کار و احوال تنی در این
 سر جرد بالا و نه پای جهان سینه
 بنده در هر توانی عدی سازد
 دستانی طرد که از انبار و کشال
 بر طاعت و در سبک ای بس که خیر

بر هر روزی شکر است از هر چنان
 صد هزاران شمس است از کجایی
 بنزد تو و نطفه زودید ز لوی خسته
 گشتن و پیش خنده و شمع بیان
 بر نه خاک اندر سپهر تلخی کج
 ای شجران خدایا و علقه حسی سبک
 همچو نوم اندر سوز و نطفه کج
 بگذر و بر شعله سوزن شال سبک
 راه و ان سخن بود و چون سخن
 شرم و از کج با آور و در کج کلان
 بر زمین سینه دانی در بلا کج
 مینشد از تو نیستن هر تو هم در است
 خرم و ز پند و کین کج سبک
 برکتی طبع و انما امر ان و ان
 اسکن چو نیست بر وی سبک کج

از زمان اندر پر کشه کجی است هم	از زه فرنگت حمل و از زه سو و زین
که پر شمعند و در میان بلخ و خوار	بند آمد و در پیش از اندیشه که در و این
نه من سازم که جان در پیش من	چون تنای شاه و جاویدان بگذرد
قدمشو رخاشا که بود با بخت	کوسری کرد و چون سلطو اندر آورد
از قصه های که در شاهانه سپید کرده	نظم زد و وی بجای که از نه زرم سخن
تا کرده و پیکر که در آن بچک	تا کرده که بر باد بچک گوید آن
تا در حش لا در زور که بر ساق	تا بنده و کل منب کام بهار آن
کام زان ملک ساز و شاه و همزنی	در نسیم ز پر پوان در بهای آن
راست ملک بکشید سپهر گار	کرکب جاده تو ای که در میان

بموج زین این ایرت پستان کس	کشد ریت پر دین مای ز جکت
مشعب آمد بر دین که در آن	جو در دینم مشعب یعنی مای کین
سپهر ز کین کشت که همز اندوه	سپه ساز و در دین سپهر کین
سحاب کوی منقشه مست یکیل	شمال کوی مویشک است یکیل
شکفته شاخ سمن که در دست ما کین	همی بر بار دورین سپهر از کین

ایمان ابر ما را می شست مدور	کلوی نوح فای می نور چنگ
از شامی بمن فرنگان بیع پر	بمخون ای بی بی که شمع بر آید
و مان لا زه کوی می کوشش کند	بروی سپهره ز کار کون چنگ
چو از بنده تی سین در آید	بهره دار دل پر در شگل سین
شعبه است که بر خرد من نام	بجهای بلورین نمیکند ترنگ
زمین ز با صبا شانه کار غار	بمخون شمشیر سپهر شکار غار
شکفته لا زه کوشی که در حش	بیر سایه ایات نوح لشکر کین
بر خرم زه برقی ز سام پستان	بمیشانه غرق زینان شایه کین
که تیه شمشیر آل شایه کین	طمانش این محمد بلبل کین
کتاب کس که بر کزانه سپهر	زبان نیراه او در بان شمشیر
سماوت هم و کلک طبع روشن	بدرخده انجم و افلاک کون کین
ز رنگین کینش نوح بدین	سیاه در زدنایه می چه شمشیر کین
ملاک دشمن و زایمند و بفرار	شکین و انسی رویه بدی کای می کین
نمایه از دل شاه و خفا جسته او	زمانه کوه و افلاک فرود و کین
بدان سپهر که در آن کای کین	بشهر دم رویه کین سپهر کین

ایمانگوشه باج خوشبخت برده بود	ویاز پاریشت تو خاک برده بود
تویی که پیش تیغ شیریاختن شده	که پیش شیریاختن مست پسته بود
خندت بکش نذر کاک برکشا	زین رخ او دور جز و سیرا و فر پسته
بنان ده که را سپید فضل بود	گند کنگاره که درون مار کون نکت
مرا ز شکر در کی سیر کی ایشان	فزون ترند ز دیو پسند او زار نکت
ز ناز سیرت و بوی نیست خج قان	سپیل رایت و پتر و شتر کی در نکت
بر خم رخ پستاره سنان زینم	چهره و چوین لند از کج نکت
یک اشارت تو در زمان کشاوه	ز سنده تا حد بلغا رور و تم نکت
تویی که با مخالف کنی بویه ما	تویی که شد معاد کی کنی کین نکت
سنان خم ترا که پستاره چوینم	ستاره دور و روشل آسمان او نکت
صفت چویندغ ننگ و ابر	فرد و دو کمر از انجام ملن او نکت
بدان امید کراه چوینت سیرم	شود چو کوترغ تو او خوانی نکت
شهاب بلبان بر می چوینت سیر	سپهر را بخوان در کسی تو خلد نکت
زمان مان بعلک سپیل جانم	ز سیر و حرکت جمله باز و ارج نکت
مگر که شاه ز بزرگین ناممیش	بست است حال به و گند نکت

الگو خانه

اگر چه خاتم هر سپهر سخن ترا	ست سازه کلکی به بود سازه
کن شما که گزین یا بدست است	را اما تاب کند بر و ناکر و دکن
همیشه تاز و در سپهر چوینت	همیشه با نبود در پست سازه خوت
سواش تو کند در سپهر و ناز و طرا	مخالفت تو کند در مناخ و ناز و طرا
بزرده چو استن آن بوجهر در حمان	بر من آه بر یون نما و ما نشت
نهضت با هم او در حقیق سب بجزی	شکست سپیل او در سپیل شکست
درست کشی بر نهضت کاشتی	شکست سپیل آن شتابت کشتی
زیر سپیل شکین و غیرت مند	مرا در دل بجز و شمع نزار جان نکت
لب و میانش تو کشی شتاب قبول	یکی ز رنگ چنین و یکی شکل چنان
شهابت به جی بر او شتابت	سپیل به یی بر یون در آن سپیل نکت
لشقه لاله زین کن و تاب کبک	نموده در کپش شکین و بزرگمان
یکی ز شکست سپهر و یکی ز شیشه	یکی ز سوسن سوسن بر کی چوینت سیر
چوید که در آید و ماه چون نبود	سمن ز سپیل سیرا ب لاله جان
ز بهر شوره خوش ساخت چوینت سیر	چوید که در سمن از لاله است پت

بگفت گفت که که پیش از آن تو نم	بر آستان لعل جان بار در دستان
پارچه کرده که تو خورشیدش فرود	خدا یکمان بر چشمه یار و ساق
شعاع دولت تابد به بعد ملک	ایر به شاه عجم خیزد و در خشت
حسن سزای پیشش هفت لب پیش	بفرم که آن شاره خواند آن
چو را بیض سخن کرب شکر را	فغان عقل نه و کوه بر کوه آن
کزین خاطر که گشتای نیکو کوی	سزای دست و لفظای ملک آن
سخن تمام کن سوئی ثانی است	یاد سپاره بگویش که پیش سخن
کران شاعر قدرت شتاب به	ز فرغانه یاد ز غیبش دوران
عجب مدار که آن همه سپهر آیین	نتر از سب ز غروفی را باقی است
به دست تحت با آسمان کبابی	سای قدرت سازد ز ما یاد است
نموده ایست آثار ای در زمین	انشاء است اجزای قدر سلطان
ز بهر زخم جگر کوشه رخا ام	بتر کبر کند از دستان زمان
زیم خار چون حیران گشتین	چو حیران بود از تن مدد و سحر
بنام خورشید و باه ماده بگسلد	بفرخیزد ز ساعد دل که در آن
ایا سپهر سزای تبار پستی	و ای جان خرد لطف بسیار

مراکز

نتر ز طبع تو جوید بر برتری بنیاد	خرد ز رای تو کیسه در بر دستان
ز طبع چشم تو آب و آفتابش تر	ز لفظ و حلم تو باه و پوان پاک گان
دو را میند فلک زور با شایسته	و دو چاکرند منور زین زین پاک
شرکت خرم ترا کسنت کم در	شود همان صدف عالی کسین
عجب نباشد اگر ز زخم خود ترا	کار کیسه دو دینار کردگان
بزرگم بر بی مع دست فرخ تو	باده کی سوری را در سپندان
چنان تو ازین پس که از بار زنده	مدح دست تو باشد با بر در بار
اگر سپهر روان استار و جگنه	رحمت تو ز ساز و سازگان
خدا یگانا زنده و مبارک باه	حجبه طلعت خضر و برادر سلطان
سزای پرده سیر می تو بگفتی	ترا سزد که سزا هفت صبه خندان
نزدیر باشد تا شاه سازد سپه	سزای پرده ز خورشید و در کسین
نشت چاکه تو باشد بشرق لغبار	شکارگاه تو باشد خرب در عمان
صهیل است بگر و جانی را این	ز فوج روی تو که فغانی کسین
بسان مرکب ساقچه را بیت تر	پلاطین حسن سازی بگفتی برین
بجز غم نمندی و دست میزین	بشاکل سل کوبن و پای سلیمان

ایمان مست بلند ترزنگ	و یا شایسته دست و نه ترکمان
حدیث شاعر عالی بود مصفا چون	که حال و مست بهم بسته او جان
سران حدیث که بر لفظ شایسته	ز روزگار نیای سال آن حسین
خدا یگانا من است مای تو ام	بجان و دیده تمامی فهم از درد
بجان تو که زانسان پیش و میخ ترا	مشاطه دار کرم ز بخار و دیوان
همیشه تا بن و با جهش خاک زند	مدام تا نشو و آب گل که در کان
بتوا و مستر خداوندی با مهربان	ز تریخ شده و ده شمشیر کمان

ا بر سیمان که سپاس بیز و بر	نه و سپاس از کرنا کا چنایا
در سپه با ابدان در و سپاس	باز که در دسی تار و زلف تار
در سیاه و خشک با دم است از کشت	چون شب بشکر نور ز در که در تار
کوشا از شتر شش رسول نیست	ز آنجی اصل اصل پیشه طایر
ور در شان و جو جاش ندا میرم	خلعت فرود سپاسان دوطرف
آب را کون شتر چرخ سپاس	کوه را کوهت در دخی و دیگر دهر
در پستال گلستان گلستان	تا کم از ما سپاس از کشت طلا و نر

آب کوی

آب کوی سال خور و پیرت نام	ز ان سپاسید بهر که گامت می کند
عالمی را از سپنج و تر و آیین نند	که ز پستان بسته سلف عالم آفرین
با و خواندن جو سیکین بل بکشت کلام	دست پر خضاره از او آستین پیشتر
از حیف صرخ چندان تا ز منت خوار	که سپاس او ببل بر سر کلین متر
سخت سقا طوطی شایسته با بازی	فرش بود قلمون نماید با سیکین کر
سپس آزار و راعارض ما آید کم	افروان پیش را پر از بند و نر
تر می را لاله زاری دی می نامد رخ	سر گل را راندن مانی شکست که بر
بفرزاد گل کوشا بوستان شایان	در سرار و کستان از در گلستان
با و غیر پاش که در و از ان پیشتر	شاخ نیسا پیش که در و از ان
از لب سر جو پارسی تخیلی جدا	زیر سر شاخ در حقی مجبوس پیش که
با جهان منی سپهری کشته پر از نور	دشت پاهای بستی کشتی و نور
خود و جو سپهر و خد ساز و بیکار	در سپه باز فشانه بر که در ان
دشت طوطی رنگ با بیکار	ماشقان از در حدیث آنه چو طوطی
عرق که در و با دوان سر تال کلنگی	بر شان خاطر مدح میر اندر سپهر
میر بر انشا بن تار و جوی تار	در جهان دست ارکان سپهر آواد

آن کیم با تو آن رخ پر دست و بار	آن جوان بی بیان و شاه بی مکر
که بر نیکو سپهری را بر خیزد پند	سیرت آنوز حسن بر خلق کج
که بنیاد خورشید پیکر او زینار	از ملک حکم که ندی در او بر
سمت تالش نپاری اش و او	چون عاقبتی سحاب نه در فضا
بود حاتم را در اخبار و در خفا	یک عیان و یک نه فاضل و خیر
که در سر نیک به بد و در کج	روزگار از رای اهریم دوری
که پند و صو و صورت پند کج	پیکان از یاد هوش جان چو پیر
قدرا و در سخن با همه کج	اسمان در زیر دیمم در زور
ای زراعت را زمین سخن و کج	ای لطافت اروا آن سخن کج
ای شود چون نیت کج و نچین	و کج آن نیت کج و نچین
ای مبارک جمل و نچین سخن	دی ستود چون سخاوت و نچین سخن
ای نو داری یک لفظ و کج	دی نشانداری کج خلافت و نچین
اندر آن کج باشد خط نکرده	ار پستان پیر خطی او نما خط
از بس علم که دانسته کرد	جانور که بشیدان اندر جانور
آن سپهر را کس در پرورد کج	که کشتن دست یابد دست یار و نچین

نوروز

نم کیم و چشم مراد شرمم که کس	خون بنان آمد که در پیش رخسار
بر که گاه سوزان کینه است تو	مرض کجی کان سپهر کشتی کج
چون سر پایانه آهن پیچیدگی	پای بند پیش و کج پای نشاند
در سخاوت آفتاب در دوازده کار	در کفایت چون سپهر و سواد چنان
کترین شرمی که در نوعی براند لفظ تو	عالمی باشد ز علم اندر سپهر چنان
چون توان را نام تو بلفظ آمد	پرو چسبند در توانی ز نمانی سخن
آن کس که اهر ترا کج است اهر نام	که در دست خدمت تو نام تو اهر نام
گاه را شایسته نند عقل و نچین	گاه را با ایسته نند نور انچه
عجز کج که در خلق تو کج در نچین	که مرگین کرد در از حد کج کج
از غریبه ز غرور در مجلس لفظ تو	لفظ تو نمان باشد از غریب و نچین
ای خداوند کج بر کج میبارد	از جهان خیر و جودت نام نچین
خدمت مستقبل من درین تبر تو	خدمت عالیستایین نمان کج
تأمی که در زبان تأمی نماند	تأمی که در حساب تأمی نماند
کامران کجی است شایسته نماند	ز غم سخن سپستان سخن نماند
چون نوروز در سال نماند نچین	سال نمانست نوروز را کج نماند

مگر که زهره است تخت لعلی	که با سعادت نرسد است با طرب
سعادتی که می درون می شایع	طراوتی که می جرسد در بند در
اگرچه در جنب آه کم ثواب بود	تو آفتابی هست آسمان تو خورشید
شبکلار در بخت مردیست	سیاه زلف و خط بزمیست لعلی
بر آنما دو دو مار تو بر زمره سپر	که از زهره کرده و دو چشم ما زینما
که آفتاب است او حسب عارضه تا	چرا در زلف تو بر روی تو پستی
شکفت نیست که آن کجا است	که آفتاب در اوج تو که در کوه آه
شفا هیچ شکاری گشته شدت	که شکستگان ما را شفا و شفا
یقین که کج تابان اندت اگر	ابو نظر زین غیر کلمت شاد
خدا یگان کتیغ و کلمت کلمت	کمال تو رست تو ای عقل ما در جا
یقین بخواند ما ز دورای او مکتوب	بشیت کجا بکنیم خم آهن در جا
بر آن کجا که کار و نوب او سپر	لباس خمر شود و برکت آن خمر کما
نه بخت بود جو بزم طربت	نایزد دست و چو ایزد بر سیت
ایاشکی سپرد پستما از بنی خمر	نظام دهنده نمر در ترا دیرت کد

انند

از آن خرد خوش با نذر او کلمت	ز رشک بخشش تو از با صبور شود
بفرست که ز این شود کس آید	مصائبی که ز جا به بر ما کشت
ز پشت تو بازوی مردان کیزد	بزا که می بر خم پستان زخم تیر
ز هم تنخ بر یاد او صد بشناسد	بر آسمان ز بس که در خون گشته
ز روی تو من بزمیست بکلاه	نخالگان جو پسنده هر کس
سیاه شیر خلا ما نشان سیاه	سیاه بود که در شهنشاه پند
که بشکاری نیکو بود پویا	تو زان بوی علامت شایع
ز غم تنخ تو ای شمشیر کمانت	ز بس که از تن در جواه بکمانت
نخاک در شد طالع کما هر کما	کمان کی کویس این تم قارون
سخت نیست اگر که بار بکاه	چو کبریا چه کجا پستت جان خود
بسیست علم تو چه تو بویل که	ایاشکی بر زانوی نپست تو
بطبع پیش تو اول خلق و کما	بنور سیکلی مانعی که سجده تیر
بر ذرا شمس و ان لا اله الا	ز مدحت تو سخن نیست در آفتاب
کند خای هر اعمال با حجب کما	ز بس تو است محبت خرم ای کبر
مدام تا بنویخ بر ترا حجاب	همیشه تا بنویسد نرد در سپر

بدست و طبع تو از باد جامه باد	بفرغ نام تو تا بسند باو خنک
بسیار خوشی با یک و سالی سال	بسیار دوستی تو با جامه باد
بند خواجه تو از دست سرو گیسو	بپوشش با یک سیاه از دایه سرخ
در شامت و توینقین برت	بر در کار تو ای خرد و کار تو
برون راه تو مراد کانه است	عزیزم چه میسید و سیر دور است
فزایش سخن و کتبت بر تو	عظمت ناز و دانی که این است
بگایست که در نمکسار است	که منسراج روی ز مانع بر تا
بلند نام تو ای روشن آفتاب	چو آفتابک نشان چون خرد و لا
فروع رای تو از نور چشم فرشته	خیال هست تو باج ناز که جو است
مصابحت عاقبتی سویی آمد	مکر و حایق انداز زول که است
بشراف در بمانی نمی که بر جلا	سیاست سخن تو سیاست است
زین و شایع کند ی هر حضرت	مرا بخونج ضلال آه که شایع است
زیر کشید با چه پوست باشد	نه او شاد و ز خرم تو بر تو است
لو مستجاب حایم سر که بر دست	با عقاد و شناسم که استجاب است

که بر تو ای

اگر بر خردی ما سپیدی سخن	خرد و پند و هشتمه که با تو است
و کوی کسی طیب خود شکر زدی زده	شکفت نیست که در سر بر تو است
سخن با آتش گویند و پاک گیسو	و کوی طوبی و شاد که با تو است
و که چه خند جو با زمین صید کند	ز باز و خند که فال مرتب است
اگر کجلی و بصورت مست و مست	در روی عقل و برکی پایه بود است
بلی کی بسیار بزرگت یکدیگر کند	و که چه چشمتی ز من بر تو است
یکی کی تیاج شمان در شامه سر	یکی کجا هم ستور اندرون پر است
چون که ار انا طوق سیرت کن	بدر شال طریق جامع است
زین من و بی بازا شمر خاگر	از آنچه بودی زود و در زود است
چو خستار بود جابطه هم سخن بود	بر آن شمال که خواسته ز تو است
همیشه تا بگردان سوا چشمت	همیشه تا بچشمت زمین چشمت است
قبایست با دو سواد اجان کن تو	از آنکه سپنت وین بود است
بخری و سعادت بخواد جامه سر	که با زبان پند از پند بر تو است
ز زکب من و ز بزرگ شکر تو	ز زمین من و ز پند تو است

بشناسن سوسن از که تریب می	زیر کجنگن جاکت یکت عرا
چو دستم درم نوامس او صبا	بیان روشش که مرد در جوره
سکندر دست صبا کزین کی	بجد روشنی او دو سر نایاب
چو رشود کل بلخ از شراب یزد	کل شکسته بر دنیا پاره نشنا
اگر کلاب کل سانه شد عمت	عجبترا که می بلخ کل کند کلا
هارا بر سپید فام شده چیده	بما را فی ماند و مانع آتش و
اگر مرد و جسم او بود و او بد	ز دید و بار جبار زمین نشاند
شکافت نیت کز زلف لاله خندان	که دست لاله چون کزف بر خندان
کمانی کل کل رفونان خال نیت	بجای قوی نشاش و بی تیرا
ز یک جز است بلخ او بدست	اگر دست بر لبش یک عجزا
تعبوت کل بگری زمین باغ کون	چو جوی ابریه دست و سر سیا
ابو الحسن علی بن محمد اکبر دست	بله عمت و جنت سوسن چیده
خدا یکانی زاده که سیرت او	تمام ذات صفا شد سوسن
که آب علقه کبر و صدف ساقه	فک کز بکل و درج اولو نشا
و که عدوی می نازد و چشم شیره	دو دست درک ای بجز شیره

در اسجد و بر دو نوز جان شلاط	مرا کنگی برده دست سوسن کلاب
ایا عیدی کا عدای تو جیب سینه	ز تنج مرک سیاست نه لفظ عمت
شعاع دید و آن کسبای کوی	کجا نیال کف تو برنده اندر جوا
ز دست و طبع و عین حاجت را	سبب نهاده تو کوی سبب لاسا
همی سخا و فعال المنطق ضیح	مدح خواند ناپیت نه لفظ و سبلا
تساره عدوی ز ستم سپت تو	کدا از کزده داو و العت نه سبلا
توانی کنی ز بهر کاره بخشیدن	ز سپم خلق همی کم گوی سوم
مخالفت تو را با تو از قیاس کند	همی بقوت دریا بند جبار سرا
مگر نه اند کا نزهت کس میا نو	ز خاک سوسن و شتری محررا
تو که کعبت جو و چرخ اسپانم	زبان حسد و هر ترا بر جوج
کرازه و اند با دولت تو پوشید	کرازه دست بریدن ان شیر کلاب
خدا یکانا جان می و طبع سر سپ	ز خلق عالم دار و بد دست ترستا
شکفت نیت که کار و رس و تج	ز بوی سوسن را آهستت در سرا
به بند که که که تیره خدمت کرد	که در معانی لطف جزو کند اعجاب
طبع خویشش تو کوی زمین کوی	ز نایاب تصویر روی بالبلاب

میشد تا نخند صوم و مال بر عتقا	میشد تا ز در پشته پست و مال بر
مواشمان بغیرم و مخالفان صفا	ضار سالان از در او خوشیون
مزار عتقا شکست آن کجا عهد	ز تاب حله ما باب بر لب زمین
چه چیزی که بغیر زود صوم من	به قلمه که محقق نما و دایم
کمی بزرگ نباشد است کار ما	کمی تا نوشکست ماه را در کفر
شربت صوم باب غمزه است	مزار آتش یا قوت عارضه است
و بان در مزار صوم زلف و کبریا	بزرگم خسته و کم کز میان عهد
و کرد به عاشق این مرد و دلم کجاست	از شک بر و در جانتان ای کجاست
بشنی و غم سپید من می بزرگ کن	بهاوشش سپهر حال و دواز
شی که در سپیدم ز کم ساین	می بر ز شیب مشکبوی نور زود
تبی شدست که جانتان پیش ما	خیال روی می از زباید و کجاست
ز روی من من برده سحر من	ز بس که خون بر با هم نایم از کجاست
چو دست شوی و تم فر شو و کجاست	لکن ز روی من غم من است و کجاست
کسرت هر کی از آن در زمین	چهار چپسیر از چهار چرخ آمد

دعوت اول

ز عهد لوبو و ندان بزرگ لایان	ز شام سپید من کجاست کجاست
مزار سپید من تو مال کشتی	مزار لاله و شبلیه شد سپید
ایا فرا صوم جبار به عهد	بزرگ زخم ترا صبر من سبب است
بزرگ من کز سخن و لغز کجاست	نخست ز زخم جبار به عهد
اگر بویته جبار و کجاست	بجان خواهی فانی کجاست
بیکم سید ابو القاسم المشرقی	به قدره و ننگ بزم کجاست
به بسته سیرت او را ز ما بزرگان	نماه و صمت او را سپهر کجاست
اگر خراب فعلی زخم نکند	بگرد سپهر خود پرده بندد
خدا نکند حکمت او و غیبه با	کند به نیزه و پیکان چو چشم
اگر آید در بنگر و مخالف	خیال ویش خیزد بر لب زمین
ز بسق آن لب من می نکل را	ستاره شود امر بر سر زمین
ایا کزیده خصالی که برده با	ببر طبع تو زودان می کرد
ز طبع و لفظ تو در سپیده با	ز دوست و ملک تو با تو می کرد
که گفت از یاد تو ز تراش	ننگ بود چو سوار ز زود زمین
اگر آتش طبع تو بر من جاتوه	تو شکلی میانش بر من بهار زمین

زنان عیون شو و چشم خیره لعلی	زنی تو آنجاست مست زنده بار کن
زیر خاک درون شلخ و نظر کن	ز بهر شرت تو ما را ترک کن
اگر چه مایه نیست کله و پند مال	بجز رای تو دین اگر چه در این
بجز زخم بلا بر تن مخالفت تو	سلح و کز شو بار و پود و پیمان
ز بس بلا که سلب بر تن شده	بر ذرک وصیت کند ترک کن
نخست خانه تو تا حسیره درین	چو ز سازه شد دست از برای
بگو ترستی که بر جک و فلکشان	براه دیده ز زان بخت مدار
شترک خشک و در کشا چشم	کیای سپهر شود در سار کوه
رزوی زور شود در دانه کجاست	برید و بنر سپار ابرار و کن
بز ساد و چو شک از زبان بود	بیسر سو شمشیرش کرده سپهر
ز قدر خویشش از دهن جز نبرد	ز زینش و نیشش از نبرد
سرسنید شود چون تیر برین	شش از دست تیریش تن
عجبترا که تو این دست روی	بجهد کوز و پارچه بر کز این
بازین اندونک سر بران	که جان بخشش می کند شیون
دست اندر کف تو هر چه شد	بلاغ لفظ ز بزم نمکین بخش

بهر

ای اسپه بزرگ جعد و اکرم است	که دست تو کمان کرد با بخت
کردم زمانه تنی دست او پر اوم	دل شاد و نه ناله شبیایی چنین
کند صبر مرا زم تر ز نوم شو	اگر زمانه شو وقت که تو سن
سخن شناسی آن کمن چه چشم	سخن شناسی سنا سده بیا و کن
همیشه تا بنود لاله در میان من	یدام تا نماند لولا از کمن
بگام زنی بشاد و عیان ز مردم	ولی نیاز و بشادی و در خون

عید مبارک آمد بر بخت ز نو	را که تو نیست بار که پر اوست
چون طبع روز و در کمال کله	بیل شربت را کند طبع و زده
چشک طبع عیدش آید کمان	در با گل نماید و دو خاک لاله را
در دست از دستاره و چرخ بود	در طبع از دست و در نوازا
نی تو مبارک بنده از وید کرب	در باغ جامه از گل سپهر کما
بر دست لاله کاره و در نوبت	در طبع آتش آرد و در نوبت
با و مبارک کمانین پس کجاست	صحرائی تو مبارک نماید چو بسا
زلف نبشته آب آرد و چو پستان	ز سار لاله ز کمان آرد ز کوسار

کرمیو یوسا برده آید بوستان	کرمیو زازو از سباله بر غرار
مرجان سرفوخ لاله آید آفت	سینا نهاد بر کله آید از چنار
در بوستان نهند بر حاشی	چون طبع عشق بر دور چون ^{سازد چو}
خطایان تیغ و کله شکان	از غم نماره کرده معشوق کین
کلب بسوی آید که دست کلب	که گوش بسوی مطرب و کجیم بسوی
وانم که ز بهر جنیت و پشیمین	باجب سیر باره ز مدارم زونیا
خود کام در باره دل ارم سبی	فریاد و جور این دل کام بر باد
صد با شمشیر که چو کمان نهی عشق	ره بازجوی جنت بر آید ز کفار
ارز در هر پشته آرد می نوی	و اسال عشق پشته آرد می نوی
امثال جاشق پشته آید کین	دین شو ای عشق پاکت کند
تاکل و اعدا همیشه نیکو ان بر	تاکل غنسل مرغ خردوان
ز پامام دولت عشق کمان	گور اگر زید و دست و کین دیار
میر از سبزه قار و جان وی لایق	میری و چینه و مطرب از غنار
بر طبع و رای دست کرم کین	بر چشم و علم او دست و نیک رادار
در چشم او سیاست عفو و	در رای او بر اعدا دست و طبع او دوار

ای از کار

ای روزگار سینه را نمی خورم	و ای قاصد با کراچی ز باغ
از جود دست تو عجب آید می	تا باغبان چگونه کنی دست آید
که تو سینه ما به کینیا طالع	تیر تو بیخ و کنگره کینیا طالع
مانند سوار زیدت حکیم	الما س آب می در شکر کینیا طالع
در دامن فنا زیب تو کرم	شانان کار دیده و کرد و کینیا طالع
مردوشن ترا دولت شاه اسما	دون عمت بویه و پیرت کینیا طالع
آسیب مثل اسب نذر کینیا طالع	بر آسمان زمین که سازد از غبار
از بهر آنکه مار جسد جرم تو	در طبع و جان سرشت خدا و سیم
خشم تو کمان تو بر کله کینیا طالع	پدل و عاشق بیچاره کینیا طالع
وز زجر کمان تو بر دست تو	چکان به از فرستد پا و کار
گوزا کند باد و سوار کینیا طالع	تسخن تو در سینه و خنده کینیا طالع
گوزا کند کینیا طالع کینیا طالع	بر و عده که هر کس نده جان در
با ستم خاک تو ز سینه کند تو	از صفت کرم بولش دل سوار
بر شعر چون ناله تو نهند فنای	فازغ شو سخن نجات استعار
که عکس تو به او روشن می	از و اح کشتگان شود از کینیا طالع

ای آفتاب که سخاوت که جا بود بر جشن و ز عید می لعل نام خوا زان می پستان کجا نیکو بود در طبع تو زنگ فروغ آرزوست مایه تو گل فروغ کلان چون تا تاج نه تلخ و خوشن آرزوست تا لاج باه که تو ز آرزوست	دوران آسمان تو نمود با کبزار در مرا و چنین جشن شد با دها و خاک زمین لعل شکبار دار و چهار خرد و نیست از چاه چاه میسر در جان لاله کاه تا سخت و داری یک به آید بلند باد حاسد تو فرستاد
عید سادات خیز گلیان کرد بروی آن کل طبع از دهر کار باغ زان گل میوه همان بر کوی باغ عید را دست خوش شکر می نمود با بر اینم و گریه بر پر سپهر عید بر سال آورد بر او سال ای تاید بزرگی سپید است	از گل میوه او بودی سسی بان بر بر آن میوه تا ز دهر و جوهر زین گل میوه گلویی جوا شد میوه دل کجاست از کوی نمودم شاه مایه نماند بر نیست مگر خلعت شاه نیست آن ملک خلعت خرد و لاله اول فرزند

ممنون

مفت فراست کجا نیست مژده ملک شرف تا است به نیست ترا زاکم در بزم سپهر ابر کلاهی قبا خوالتی برانند بود صاحبها گر ملک بود مرا تو که آید هر ای که عشرت تو بر تم تر نشد ای بیگام سخاوت جی تا لاج حرکات تو که بزم سبک روح جویم ای سوی شکر بدخواه شایان ایک دان که کس است این نظم خند زین بند درین نظم سبک کلاه آینا بدیکه فصل ز پستان مهمین شد و دلفر زدی ای کام	کاه و سببست به تبار چرخ کرد چون ترا دیدید بدین نیست دردی زاکم در بزم برانند و تینا و سپهر خواست تا پای ترا بود در پیش آید ای شاه کونان از چرخ پی نور دی که کوشش تو زرم ترانند چکر دی بیگام سخاوت جو بسوزی آرزوست سکات تو که زرم کران با جرز دی که حکم بدخواه در کلی سبک دوش بر پای حکایت است تا بشوی شکر نام ز فرود است تا ناید که با جی ز را آرزوست مکتب از شکر تو در خصمان شکر
ای از ملک و کار خرم ز او ترا ملک عالم مسلم	

نه در طالع دشمنان توینه	نه اندر دل و تنان تو
همی پیش من ای کجی	گیری سخن سحر سار کجی
برج جوفی کنی مرصه ورا	رک جی درانه انم غمی
درم نای وین تو جن بزر	برامیش از نیاید کنی
وزان مند و می سخ جزوه	برنج بفرود در عود تو
ایا پادشاهت لکر کوی	بخت جمیدی بر کایم
پرستیدن کن جلوت	بود خرابای تن با دم
برین نه تا شایم بر در	بسی شایم شنت کنم
ازین برین شبت مرابید	مرا لک یک پست کعالم
ز شادی از غمی شنتم	کمر کز بادای بخرشاد فرم
توان پادشاهی لکر نه موند	زمین به داوی سیم
توان شریاری اربع سر	فروشد بر او روان تم
کرا خط تو خروانی نیندم	نه لایست با تو فریبیم
الاناز نه خانه باشد چه	الاناز نه سر جا باشد فرم
خضال تو با داوانم تو	جز فرم طلسم بر کعالم

ادان بر

روان بدان شنت آنت	بالتش در و صحنه منم
از انج آب من نه پوی	باید که نسیه طعالم
مبارکی و سعادت نو ووشی	از ان مبارک مسعودت خذال
بخت اسیت کنی خجسته خجسته	مواظب از شاه منی نه از کده
بشیر پاری شایم نام نسبت او	ز سرور و می نسبت یار داده
نه پادشاه تو سپند ابرار	نه شیر لیک تو یاب از سپند
کلاه و ملک شان تیغ شانه	خراشان کجش تنی کند بخلا
بزم درم پستی او جوق	بیدرمانی سخن و قلبهای سپا
پسر و بجهت پناه و شنت	چه خبر جهان تر از پشت و پناه
سرا نچه دست می از خدایم	پا فستی بر او می کجوی و نوا
جول کند و سپردار از بخت	بیان بخت و شکفت یک کل از
چون چر در کوشه من و کوشه	بر و سر علامت عید از شبت
مرا کوی تننت عید فلک	دور یو شعاع بر آید و سپ

نور در در سپید علیها بنی بنا	چون فرزندت عید علامت است
لشکر حاکم شید به کوه و در غرار	با چسبنا قدم بود ز پای کجا
اندیشه بر گرفت و فرو شد اضطراب	چون کوه علامت میان تکلیف است
از کوه راه با علم و حل پیشما	با زنجیره است نور در سپید
کامیابان ایو کام و دل سعد و کوه	با و صبا پا بر و خدمت تو گویند
در کوشش که زرا اندر و کوه کوه	اگر که کعبه عیدون بر بندک
هم جانی نیست باشد و هم کوه کوه	که ما پیش لشکر او بر کوه کوه
شرطیت مهر پرورد و چه است	نور ز ما کفایت بر این عید
بنشین کوهی و بشو بر کوه و کوه	زین در خفا تا بس بد با بریم
کای است سعادت بر این عید	اول زمین من شناخت این کوه
بستم ترا کعبه که بیشتر و قه قه	بخرام سوی من که ز به خرام تو
با صد نامی لوله در بانی کعبه	با کتسمای جا و پای شش شیری
مرجان سلب با و در میان سوار	بر که در کوه است که و با ز کوه
شکرت سوده و بر ز و در قله	مرجان که در کوه است ز کوه تو
کافور ز چرخسته نماید ز کوه بار	ز کوه و سپهر غار نشاند شکر و

رایاتشان

رایاتشان تو بود با قوت شبنم	اعلامشان و اندر لوله شامو از
از بهر که چون صبحی بر برون	بر روی خاک سینه بر این کوه
در سپید بر فرو ز بار و دین	شک سپید با و ز شامو بار
سچا و ده حدقه نشاند بیوستان	سپرده حلقه حلقه برار و بر سپید
هم جرم بای سپنج برون از بار	هم خنپای سپنج برون از بار
سیماب جن بود ز وزیر و از سوا	شکرت چون عقیق برادر و کوه
بر ساید تو بهر جا که بگذرید	چهری ز نه بخش ز سپای سپنج کار
شک سرشته در دل حلقه	دست زمین بر تو بر طرفه خوا
از بهر که حقیق ز باجناز و عقیق	اندو جان سپنج گل رخ کار کار
زان پیشتر که بر سر حرا و فلک	خوشه شبنم بر کوه از این سوار
بخرام تا پاکه یامین بندک	سرد و بهم رویم در کاه چشمه
شمن دل لغات نشاند زین لاله کوه	ایام شادمانه و افلاک خنپا
از حرم دست لاش سوزنه با شفا	وز ظلم دست نکال کز اینده قناه
زین شود زمانه که از بحر است	کتر ساعتی به با بر شو و با
با بوی که پیشتر که با هوای سوز	در دستت نک از و نمی بکنند خار

سر سال سپت بخت آرزو بیان	که بخت و بختی بن ملک و
در صورت کوزن بکس آتشک	از ترم شیرینت شیرینت گشت
روی آسمان جنت در ادای برادر	ای آفتاب بخت شاد و خوشام
الاصحبه در آب کیر دخی	تا ز آب نکت تیغ تو امانت بر
در کوه شریفی بنیاد کرد کار	این ملک کرمی این ملک شرف
تغ نبشش خا اهد باز و کجی حکا	ز ترم درشت باید و چکان نکت
بر شرف آخیم در کوه خار و مار	تیغ تو بخت و سپان تو بر
از پا کوز اندواری تو سرپا	سختی تو در کوه ساقی تو ملک
آن خاک شیرین را آن کوه کوه	از زمان و ساعد تو جان کس
ا بریت فکر تو تنی را تبار	بهر سیت مست تو سحر اسپر
بر کوشه کلاه تو خورشید پند	از خیر سپهر تو مست تو ز نوست
لعل بریح زید و با تو است آبار	و ز فرزند مست تو کون در شعاع
بز خاک مطهر با بی حیت کجی	خونی که از غده و بختان پستان
سر خنده گاه کیر و آتش شبک	یشی که که با سبک بر بوی او
پرون در ز لولونا سفید کون	که اشک شوقی کوه بخت کسیند

بخت

یسخ بر ز پوست بشمار بر کند	از بر اکرتیسه ترا بر شو بجا
در سایه پستان تو که و یکا پنجه	ز کین جلیل سو و و سو تو بخت
ا هو که آن کیا کوز و قطرهای	اندرون مان از کند انسان
ک بشتو و بختک بیا ز ترم تو	چون رشت سینه کیم بر حصا
جان مخالف تو صید میل شوه	از کوه سر پستان او از کوه
و ندان چچنه در دین سیر	آن روی کله تو شو و رسته در
کان ش به او رشو و در سلک	که رای و شش کیم بر فلک
شاخ کجایی بنوشو کیمیا	که نعل مرکب تو نشیند بر غبار
ساز شاد با بد و این خرچ	ای شاه ماجوی برین شین
از بس کس تیغ جو تو در کله در دم	و زین که دست تو سیم شیار
سیم از دل کوه تو بر آید کجای	نند و مان غنچه تو ز شیار
چون روی لاله او بشو کیم	در سوزنده بنفشه سوز غنچه تا بد
بخت می نماید بی حرم و بخت	قری می کیم بدی کس دیده در
چون تو و عین میان بدست کیر	در ساغر بلور می لعل خوش کوار
از دست دلمی که کوه تو می	بر مشتتری بنفشه و بر باد لاله

تا خیز زگر و سپهرین کور	ایده صد ف شو و پشت سمار
کیر و پوس و شوق تاق برین	زلت قلب سماع و می و پسر غم و
شعر و سماع خداداد و طرب جوی خور	دنیار و بدر کج بشم بنام کیک
چو سبب استیکر سماع سینه کین	زمین را سپان بند و پیش
چو در بالابو باشد خوش ابروستی	چو در پستی و باشد ز کاش و
کمی از دامن زریار و در کور کورن	کمی از کوشه که و کجیوان بر زید کور
کمی از کوشش کویان بر بار کج	کمی از کوشش که در دهن در کورن
فلک که در ابرو خیز و کوران خورن	صدف که در ابرو خیز و کوران خورن
زمین آسمان پنهان چو خری کج	برنج خری سبک کج کج کج
کجای قطره باران و کور کور	بعضی کور کور زمین در ابرو
هوا از چو او که در بساطی پنهان	زمین از کج او که در بساطی پنهان
سپاسش را بر کج کج کج	مصافحش را بر کج کج کج
از ان غارت بر چو اید هوا کور	نور بر خیز عا پوسان زمین پنهان
مبصر که در خورش منیر کج کور	بر و در خورش بلو کج کج کج

کجای

تیمی که یار کرد و پستان زین	همی خست و در و صحرایان خورن
یک کج کور بر اشتهاد و سست کج	یک کج کج اشتهاد و سست کج
تو کوی خستی ساز و همی بر هم نو	تو کوی کج کج کج کج
جستش و است با میون کج	جستش کج کج کج کج
جامه داری که چشم کج کج	جامه داری کج کج کج کج
اگر طبعش کج ساز و بسوی کج	اگر کج کج کج کج کج
شفا و شمد که اندک شمد کج	شفا و شمد کج کج کج کج
ز آتش خست از غم جو شمد کج	ز آتش کج کج کج کج کج
و کز ارنج و پنهان او را بند کج	و کز ارنج کج کج کج کج
زمان پای کج شمس کج	زمان کج کج کج کج کج
بلای کج زمین کج کج کج	بلای کج کج کج کج کج
و خور کج کج کج کج کج	و خور کج کج کج کج کج
بسر و خور کج کج کج کج	بسر و خور کج کج کج کج
الای کج کج کج کج کج	الای کج کج کج کج کج
اگر کسری و دارا دین کج	اگر کسری کج کج کج کج

<p>اگر قیصر بودم از دست نبرده یکی خشم تو بر که بجای خرد مشقش را ز کین و خشمین بدار ز دست نیارت خرد و از کین زور ما که سخن با بی بدن از آن در سخن زود جو لولاه جو در میدان کردنی سنان لکرا کردی زار شیدا بود از لولاه دل گزرت ز کوه آبریزه سپاهت از جو نیایی و چکان غانان در غمان بند خندان کمان خنک اگر که زین حکمت زخم تیر پستاند از زود سپاه میدان کما جو در میدان جو در کوشش مانیزه کردی</p>	<p>و کز جان کسین از دست نبرده یکی نام تو که کزین بجای خرد سوز لولاه کون شکش شتری ز لفظ ما و صحنه زار غمان ز کرد و کس بر بشو بد آن بلال وزین سخن آج شد با شلوک پنا جو در کوشش مجرانی سنان و کز آسپه بخرد بود با کین ترخت پرا دل و آسپه زین سخن آسپه مان کردی زمین ز غلطان و سوار سکستی اگر چه زین شکر عدا بگو که ز کجا نیاید با خرم زمانه مر ترا و اند سپاه مرد و تو در کوشش از سنان</p>
---	---

دینی

<p>بوی که ز خنجر نایب خیم کجاست ز با و کلاک برات بنویز ز روپ بنیال سخن این کلاک اگر خردی تو تو را ز کجاست جو کوه لولاه کون شکش ز به نظر طرح تو بر دم عین زبان اندک است بشه و کون الا اور و بخرد و دست ای کجاست پشم در مجلس شادی کس جام بکلام دل بچرخت بمان بود</p>	<p>بیا پیش است بیدان کند با زلف تیغ برات بچسبند بدان صفت لشکر آینه فلان و کز خردی ز غلطان بچسبند جو لولاه کون ز رخسار آن سپاه و در آن روش بخرد زبان کوی زوان اندک است بر زبان خرم نشان از خیمه جوان و کل از عتقا ز دست لاله رخساری زود کون بیزم از کجاست شادان کلاک بمان</p>
<p>ای سکت تیره شب و خنجر از شکر برده دوری از با تو زلف شکین تو نداری که ادر است که کما بدست زلف تو کجا ترا</p>	<p>تیره شب و وی دشمن تری در شب به برعاج دوری از کجا یار باغی لعل لعل از روی برگ سوری سنبلیله کما تری</p>

کر از بصره میان تو بنیستی می	نامدی در خلقت نر زنده ام تا عمر
بوسه بخشی ز و صد بار بر کمرش	صنم را از آن کنی روزی یک شب
وز نیش پهل کین می مالی بود	آستین بروی کمری می کانی تر
کر بناگه سخت خوش خندی که نیال	در بکریم ز اندیشه کوی چون کر
ای جهان را می کزین کزین تو	خاک که در بیم پیمان باد در جزیر
کر پری در خلقت ز لیس شکست بود	کم شود در خلقت ز لیس شکست بود
پوست ساقش در عرق قاشی ایوان	پوست ساقش بجزه داری آن لبها
بوی عطر خورشید زان افکانشان	آب عطر تیره شد زان چشمهای
چون توج کمری ایوان بر سر	چون ز پوشش میدانی نیست لنگاری
خوبن از ایوان اینها پیران کن	چون تو در ایوان نشانی ایران کن
با انوار حسن در آن طغاشکن	از عدد ایام خالی و در صفت بر
شش ملت نیست که شایسته	باید عدل و ثبات که خط برتری
روز در برم از چرخ داد نور خواجه	روز در برم از بازوی و سجد کن
مهر که کوی جازا دهنش از تو	پرور جان تو و دهنش تو بهر کس
مدحت او لشرا خواهد بزرگی بر تو	چون در و انظار را از اسما کن

کاشف

می شناسی که از هر جناب سبب	بجز آنی پوست نزار و یک کجی
از نسبت که آسناک که خنک	که تو خوشتر می در کوه آهن کجی
بجز آتش صبح داری تمام تابان	آمر که در باره از می تمام تابان
سر زمان مکرر تا ندر صبح کون	یا چه مکرر تقیاسی ز کبرتری
طالب طبابت و اتری تا بانا	تا بضرار و لوح اعدای تا بانا
ملکین چون بری که زخم خود با	خنک بی منگونی که زخم خود با
از طبابت سکر چون سکر تو بود	کر تا بان سکر تو بود از جان سکر
نیستی تمام ولیکن نام را چون	نیستی حیدر ولیکن نام را چون
در سرعت بیایمی تن وقت	در وان ملک فریاد بر تو
رای تو از خم نامت از جود	حمت تو بر سپهرت از جود با آمد
از خست بار و در کار می خفا دو	ز نهای آسمان کار سار از خست
با کفایت خم تراوی منم ز شسته	باز بزرگی توانی با جزو خم کوه
از جلاست آسمانی در کفایت	از طالع غیبشستی ز خفا دو
دست که پیکانی چاره چاه	بهره وین خلی شادی بی پی
عالم با دست تا تو با شاه	کشور سو دست تا تو شهر یا کوه

خواست با سکنه بخا و چمن احاطه	بست روز و شنبان افشاری
باشی آواز داد آخر کار چو پدید	آن که مکر درین مقصود کسب می
اندین منجی ارج سغب بایستد	آب حیات را در اشک کرباش کوی
نام تو ای پسر که کردی جهان پرست	نه معاذ الله بگویم من گفتم سکنه
شغل کت را تو ای گلگون را تو	اصلش نهش با شاق عین حق را
دولت ملک سار و صفت تو	پادشاه ملک سازی شهر با خفته
از سیاست موی بی فریاد آتش	کاک خورشید سحابی کاهست شد
انجم سعدی در کرد و نملکین	کو نه خرمی در دیانیش کور
کر بود با عزت عمر مایه نیتی	در بود مار و جریو روح مارا
سیر بارانده اند موجب مایه	کر تو اندو چمن سبزه زمینی
مرکب سپه شهر یار ائیدی	تیک اندامه کاز و دشوار باشد
من معانی می در باور و در کتب	گر کن بخت تو شاه خاطر را باور
خمر با جامه زده دست کند کعبه	ریستن در پنویابی در کعبه
سره و سوز ان اندامه آواز	تیره کون شد باغ آوازی باد
ز غفران که دومی در باغ نسیان	خرد که کافر سازد در سو ابا زکریا

نوع

اربع بر شاخ خیار کز تن دمی بر شمشیر	چون منم و دو سو چو کل کز تنی
گر بر جغری دستم کمری خمره	بنی یاسا و سر ما خرم من جغری
در کینه بخشش تو سر سری کاوا	سر بر ارم منج کیتی را شمارم
و شرم تو اندر پیش منم پرورد	خانه لبم درم آتش بر لبم کور
و استمانی سازم در مرغ و نظر	بهره ساز و خوابی که کوی کوی
تا که در دو شاخ نیلوفر پستانان	تا که در وزنا باد صدقه نیلوی
دولت تو محنت خنده و لذت تو	تا دولت ملک سازی نه خمری
در سبزه بخشش تو کا کچرین	پیش کس را در جهان گمان باشد و اور
خوش کوزلی هم سپید عید	بسی کوز تو چو شتر زور پیر
یکی جیشم چمن خمر و درین	یکی دین عربین احمد محار
جهان کانی کانی چو شد صفت	کجا ز سپه و زور و زور بود و زور
بروی سری کلزار چون لوت	دعای سیف کشتاب کلزار
اگر سپهر کلزار خضر بر سهر	را دای خضر جبار بر کلزار
چون کشته خمر سپهر بر آواز	با آسمان کبود در نیان دریا مار

خدا مبارک و برکات چشمت بوس	ز دامن زره نجیبان تیغ کند
ز یکس لاله و از یکس سپهر خیزد	دو نیم دایره از روی بر باران
کمان می تو بر پس ز بری ز پیش	که بگری خطایست نه ز می لب
بسان تر بود شکال او در	شکل مار در آید دست پیل ها
اگر زمانه می هر جا بست است	کفون محسوس نمی خرد کشتی
بویشت نیکس است شکال او در	جهان بکل اشکهای بشکست
تسار کمان ببرد دست و پندار	کل سپهر آویز بر بکار
دریده پس ز غم ز کل	خاکه طوبی در هر حسد ان
ز با زنده شود برک ز کل کوس	اگر کسی بپایان غیر ندیدار
صبا سوی گل مرغ بر دقت	سماع بلبل درین دین شایخ
دریده لاله کوشایب ز کما	دوشمع سوزان موش شمشیر
تصوف تا ما طریقت کل مرغ	که بر سماع برید جانمونی
کمان یکی که ز غم بازو می سپرد	سنان لعل ز خشان خود کرد و کند
کرند شمشیر و شمشیر دین	که دین دولت از کشت غم
بدا انوار پس خضر طهارت	که شامی از ابر جا او برد

خدا مبارک

خدا یگانی که قدر و جاه و کوشش او	مدار جرج و سکون زمین صبح بخا
حصایش شمشیر و شمشیر	جوازش همه ترکش است قمار
بسی بخت آید که تب افلاطون	اگر معانی یک لفظ او کنی کوار
چه لفظ او سخن در جبار گوهرش	چه سیم او بود جادو چه شمشیر
ایا بزرگ سخا حشر و بزرگ ترا	ایا بلند هم سپهر و بلند آثار
ایا بزرگ تو عاقل بلند جلال است	ایا بزرگ تو دین عزیز خوار
مران می که شراب جزا بود	ز آب تیغ و تسار و شمشیر
سخا لغات هم خرد آدمی کس	زادوی حسد زنده و ماد کس
ز نسل آدم است ای کاتب	ز می حمار و ز کل طایر و سوان
دل عدوی می ماند شکست	کسب چستان آسوی خوش بکار
بطح و طلق است تیغ تو کوی	نجا صیت شکند خمشل شچون سوار
جان بر بند و تم و خشم را او	که گشت موی شمشیر مسام و
نزار با بجه خط و فحش	ز شیرایت تو شیر آسمان بنزار
عقاب آسین مشق تیرت است	روان خشم تیرت را و کوبان
مکتب ز لغات همه ز بختی	مهرش ز منند پدید آمدن

بزم خرم ز شام کورن پست ماند	بزم خرم و صبیحه کوزن و کجارد
بنو قتل و بنجار ز خرم چه است	چو نور عقل در آید بر اهل سنجار
اگر عدو بجای آید بر شام پیر	بر وی بی ملک اندر که کمان خاور
طلسم ساخت سگد که اهل کتیا	بهر پست و در خاک خشک کرد آتیا
اگر بسید پکنه در دن بود ز تو	بطلع سیل بشکامه نین یوا
شعاع دید که کین میسای ز کرد	که دست او و نیند بخوار در کیمار
از آن جهت که از کشتن کین	که با سخای تو از دل چو شیش آید
چو ز سیل انجمنی دست چو شیش	که از نینب تو که در و دروغ نکار
صدیق میر جاسان قصه تو یغ	بگفت و دکی از زوی نخر در شمار
بدر آنکه داده بداد از ار دینار	بنا و جو بهم که در رضعار و
تو در سری بشی خمر از نیندی	زرد و رصافی دو با نینت نرأ
سخا و فضل و شجاعت تو طراشود	چو جان ز لفظ و طراز فرست کردار
ز دست طلوع در اینت خنک کین	که دیوار از این لاجل لفظ است شمار
آیاشنشه دم شامی دم دست	ایاشنشه جاکر نوار چاکر دار
بگاه روح تو کوی که روح روشن	ازین کثافت ارکان جمع اراد

بمان

بنیان صفات و معج و اوم کیمار	که در دو عالم سپار و در زمین
اگر روان و زبان مع کوشیده	نه باروان خروستنی با کین
برنج و شیمی که در سپال شهر دم	بعینت تو در ای عالم آمان نخل
روی ز پیش تو ایسم نایت تحت	بس از شرون این در کار کوشا
بدان لیل که ز پیش می شکو	که باشکونه تامل کنی چو شکار
ندای کمان آن روز کارل باش	که راست تو زنده در مری سخته
بهر پیم خسته که ز خرم نخل مرکب	ز سده ز حال فراوان دوستی نخل
ز رقیبه شود بر شال که کین	بجگو چصف زده طار و کین
ز قنای موی کین پای بست تو	بجای سپهر در این شاه جهان
حجپسته روحی خورشید تو می	کمی مجلس بزم و کمی مصیبت بر با
همیشه تماشو و خاک چون لطیف	همیشه تا کند که به پستاره مد
ظلام و جاگر و فرمان در می باد	عکلت از حضور و رای تو خیر و
همیشه تا که جان و ملک پست	تو با دیار جوان و ملک خود دار
کناه و وار تو با دجست لخمی قلب	بسال ماه بر نیک بدیون نسا
ز اعتقاد من ای شاه و سو حزل	باستجابت پیوند این عالم

بنال سده و چنپه زمان نیک	نشسته بودم شیب تا تو
ز با برنده سپهر طلائع و	کشیده لشکر شجرتی غایب
فلک خنجره عین منوره انجم او	خبا که بازگنی پسند روس منبر
نبات معش تو کفنی که با سلو	نمود صورت صادی نیت
درست کفنی که رخنه بدرین	بجای بست زمره بجای ازده
رجل خا که چاه کبک با سو فار	دو شسته بروی کبک با سو
مجره در فلک ایدون سبز دریا	کهنه دوده کا فور نام کف
چنان طارح اصل نشسته با	کساده بر سپهر دریا کجا کجا
چند سبکی که صبح زود روی	همی تو در کبک هم صفا و کدر
زبان من شده از طبع من تیا چنان	دو چشم من شده از فلک تاشیر
یکی ستاره و صبح سوز کفطا	و کستاره روشن سپهر سیر
معتل عالی در مردان نمی برم	کزین دو نوع ستاره که ام جات
مگر چپست احوال طرز کرد در	بر بست خواب سحر در فلک
بخواند بزم کز آسمان می کشند	را لفظ در می شتری شوی قمر

کرای

کرای بیان تن بند پیشی که آرد	فروغ تلخ و کین حال طابه
ترا به خدمت سازیم که که که	مخ حنوه مار انب پیکر
در آفرینش آن غرض ازین	که این جمال پاپیم در کمال مگر
میان خدمت سببت حکم آنم	اگر خدمت با شیشم شاه خرد
از آن که بزرگ سمیت نام شوی	شدت که ترا جرم با جویم و
از آن که بر پیکر زنده شده	بر شک با ششم اند فلک و دیگر
ذرات که با شرف معتدل شود در	بود بطالع او اعتدال با شرف
از آن که ستاره است علم	در استاره طالع و استایل
نیوفاد و این شاه از جرات سر	کس دشمنان بزرگان بند شمشیر
آب که یا نیک که از منوع پیش	سفر کرد دنیا دار و پدید مگر
و که کان تو اید و نه که او خرد	لوک رنجنده از بد طبع خود
زمانه آذر و طبع لوک یا دوست	کسی نپند یا توست نشد در آذر
شکفت و خیره بمانیم با کجا	بماندی بنمانن نشد و حیا
چهار بار شد می می لوح و سربار	نوع طرز شود مانست قضا و
پیتس با که درین بار چرخ منست	بل که مانع تو نیست عین سود

هری که حضرت شاد تو بودی چون	کز نور و مدخل بیاید بر محضر
که گوید حضرت شاد تو را چو بگردد	که گشت از نور و نور و نور و نور
و کردی بهشت عذر تو ظاهر	خدای بر تو سبب دهمی بوری
و کردار می رسد عذر تو سوا	نی طول بر حنست این و در سبب
و کردی ای تبار و کوب سدا و سوا	همی غم سفر خواندت بر خرم خرم
خدا یگان با نور خوبی آن کرد	که سبب است و کرد و کرد و کرد
بجز از کس نیست چندی به شکلی	همی به غم انواع خدمت تو کرد
کشاده کن این سپید عالمی	میان بر بندد و بدر کاشا پاک
ابوالفوار پس خرم و طهارت	که آسمان نماز است آفتاب سحر
که یه شمس و ل شریاز زمین	خدا یگان عجم تا شاد و سوا
برای علم و کجود و کجایت از نور	ز آسمان ز خاک و آب و آرزو
جو عیش خرم خواستی بر کجود	جو فعال مشغول خواستی بوی آبجو
مرا عقل تمام است در کجود	مرا راجان لطیف است در کجود
و کردی مجلس و راه قدم با سبب	ز فضل روح بدی جهان شکل بود
ستاره و فلک لفظ تو سوا	یسی در آن شد نم نم کنی برین

نور

بدان سبب که بناگاه چون سیرد	صیغی بر شش که یه به سندان خند
اگر آب و آن شمش بر سبازد	شود با شش شمش شاه کاپسته
و کرد برک عرب پای سبب	کشاد و ز غم من خنده و دود
پای قدم شمشاد آسمان می سوزد	کشاد بر در جنت ز فرا و کوش
ایاست و همی چسبند بر خدای	که نعمت تو کند تا کجایت کوش
ز نوک و کلکت یانند ادرافت	ز غم تو کجود که یه کجایت طمس
ایما حد تو لوج راست بر کجود	و ایضا فیصل تو عقل پاک از نور
اگر تو ز جرمت و لایمی طلسمی	بلال ماعنم تو امی آما جسته
بدان کجود که ز آواز کوش و سبب	بشکل و سبب شمش و جسته
کمان در آن جود و کوش کجایت	ز جک بلایس آید سوزمان سبب
کمان بدست و کبر میان ترم	ز نور و سبب که کجایت سبب
جو راست تو کجود شمشاد	ز هم ز دوش و دوش و کجایت طمس
زور ذکا کند در بر بلایس جوش	ز هم نو کجود بر سبب ان سبب
بنوعی در آن فلک سبب کجود	ز همی کجایت سبب ارسلان سبب
خدا یگان این شمشاد سبب	خدا کجایت کجود و سبب

تجربت تو خسر و همت تو بجای تو بر اندر و ان بن دره	که عبرت از من عار باشد و خبر بجای من خبر بر اندر و باغ حسن
از ان قضا پر کند و فری دم و لم با تشن هم زمان تشنه	که خوانده بودم تر باخ خسرو اندر ز آهلاش یکی مگر م بر ان فر
خام شاه بگویم جان سوم شو بهر از صبح تو ام عکس از نیجا	که بار با شمع آن روز کار جان همی آیت قرآن دین پنجه
حیثا نه در حرم چه کوه تبعات باد و زرکت باد و باد	همیشه بنده در صدف می عر تسار و ماسح و دولتی کن کای
طلع بر و برنجی از یک اشرف رسم دانی ملک از من خرمی	آسمان کا حکماری تمام بر پشتو ای روز کاری پادشاه سوز
شمن دولتین ملک شهنشاهان آنجا و ندی که میشد و در دست تو	اکه یکو همتش کشتت از بنابر امرا و جن از حشیدت عالم
ای شنشاهی همیشه می آنست تا در ان ملک نه دار و لطف تو	آدمی فرمان بر تو بگو و چون پر ار دو ان کرمی ایرو به بر در

چون کان بر دست کرمی سید خسرو دمی آنچه شخصی کا حکماری داد	ما بر صفت چون تو س باشد برین اینی تو را چه خصی رست کار کرمی
نوشای بچعلی نور و روشن کا رسا ز جرح سعد کجای دلی	کا حکمادیر آنچه جانی خسروی امیر بر سر اقبال آبی برین دولت سر
مایا ثبات کای صین نوا خسی شیرینت پادشاهی شیرین خسی	بر رخسار او جن سر شمی کرمی شیر کرمی صفت پناهی شرمی خسی
عکرت ما در خور تو چون شیدا در جهان که روی جاز بودی سوز	زا که تو در فکر است از تیا کرمی بر حقیقت تر از جاز بدی تو می
کز سد اسپ کند رو و فیل خرد آسمان خیم اقبال تو جاسد	کترین فرمان بود سدی بودی آفتاب که سر افشان تو تا با خرد
نیزه از پشم تو نرزا سنت تا با نیزه ایشی شنشاهی خد او بد که یکم الکرم	خجرا از خیم تو تر سا سنت خیم با جان من و آنه که اندر نور جانم تو
عالم علمی ولیکن پادشاه عالمی قدر و سیم کجای ماه ملک و شستی	اثر فضل و لیکن کار سازا اثر خبر شنشیر و سپاسان خبر شنشیر
ای خد و ندی که آفات نیا کی دی شنشاهی کجی افلاک کس و نمانی	

کبر زان برآمد شتر از آینه	چون سن و بهتر نرسد ساعی حید
بش آیلیمی با بستن خط و خوش	بنده را ز ما ندانند از سر تا دور
از که هیچ چشم شام از تنگ	کین تدریج منی باشد چون کوه
عسری در خدمت محمود کرم کرد	ز آینه داوشتن را در هر چه بودی
خواست کشتن منیدم در میان	کوهند از دم خنجر می رسد آری
امیر میان خمر اکنون در دست	کو در این میدان خمری کرد آید
ای نهاده ای که اندر زاور و درما	بر تو شامی بر آفتاب تادار
ای شهنشاست که اندر در کرم	از سیاحت مع در با می توان
از تو شامی که لانی ز غم خین	هینت لاف بر کزاف خوشی گوی
تا سپهر سپهری هر که کبر و طبع	تا نایب هر هم ناک اندر سپهری
مکسبات و تناسل عمر با کس	آرسم و ملکشین ز تو جوی
ای در ابدان ز بزرگ بر دوری آید	ای مرا الفاظ سخاوت ازین
بر تن دولت تمامی تو بهتر نرسد	در مرتبه هوای خود تو بر زبان
بر و بار امرت که ختمی از و بار	هر بان طاعت که نیست از بر ما

یادگار

یادگاری و انم از طبع تو در شمع	بست ساری و انم از ارجی با
کلکت از قدرت در سبک قضا	ای قدر در دست است ازین
که چه با سپهری که در شمع آید	هم بر جاده تو حسن هم بخوان
که بر و دار و داره از رنگ لعل آید	مینت لعل آید و در میان
آمی خورشید از در چرخ آید	آمی برین نمایم کس ازین
سپهر برین بود زین طاعت کس	چه خورشید شد در میان
شاه کرد دست ازین می شکست	هم ما وصیت و غم و خنک
که شکران خنجر و شتاب	که سماعی هم یکد بر یک
شادی گویند جسم منزل	مشق کند جسم زونک
سفر اکنون سپهر و کوه زمین	ساخت از کل نظر زونک
با ما بر میت دست بست	با غبار کلمت ز کس کس
از کل ابر اسپان زمین	بر طاه و کشت شپسک
شاه وین زنی تماشا را	اسب را که در کس یک
اصحاح درون کجا بشکار	ناک ز کس کسند ز کس کس

بهری گشت - نپند از بزرنگ	لا لعل چند از سر سبک
من بچاره را به یاد کرد	که تیارم بخانه در خاک
که سزای زشت شد و در	شکرین کند زمانه شرمگ

این طبیعت صنعت کردگار	داند عجب صفت او چه کار
چو لکه از چای طبع کرم	ترکیب کرد و با طبع درو
عود ستام این بر نیای عید	ز نیکو نبرد و عیب و عود
اوشن چنان در دوش من	نهریش تپان در عمل شمار
آرامگاری بود اندر کف دست	آواز آن شاط دل عاشقان
لحم ترا ز بار سپید بر زخم	که گینه پیاوش که بنه بهار
بی درونج هر که در جنت	هم کج کاواید هم شایه
از اسپان مست که آواز	نوعی زده نیست که زم شیار
جادید پادشاه زمین ز بار	در گوش یک مطرب زلف

بران عجب حسین سالی مشک مقرر	که زک شک با بران عجب مقرر
-----------------------------	---------------------------

کرم

کس پیسته و کز خنده خور و یار	عقیر کردن سپه و با دست چیم
غرض شک نیست است	توزک آن کجی زان سپه و کیم
یقین ششاسن با خطا عا کشته	رخی جو ما تمام و می خواسی هم
زوال ملکت خواجه طاعت	زوال ملک در آید به پیش هم
بسی نماند که پروتن کند سوسن	بنفشه تری زیر آن در از چیم
جان شوی که کس از و تشابه	اگر بود که کس پوزان چیم
اگر چو نیت ج رضار و قد و دست	به دو جنت و سر و می دیم
کلاه که فرو نه که خور و یان را	بهم سپه با شوخت غار چیم
همی خجیت من به کام من دلبر	ز عشق بسته و کرد و نخت تسلیم
سوح صاحب فرز از سپه لیز	کجا جیح بر کیت ذر کا کیم
عما و ملک ابوالقاسم احمد ترم	که تینی برا و حکمت خرد حکیم
بندتش برای در جنت کیز	که این ثواب خجلیت من عدای
بخت و جیم از زمان و پم نو	ذائق دست ز جنت فلان کیم
جان کز و دشمن نیشر هست	که از لارک الماسچ دیورم
در آرزیش شکر با کمال خلق	تمام به فرا در اندا در بچیم

زبان تباری و ذبح و مصلحت	کت کشاده و رای هتین و کلم
که کی خندش با و کرده و دید صورت	از آن تار نه جابل بود و کز لیم
ز صنیع و شن و راه های	بجای شیر پستان پد حسیم
و کرد آتش نورانی و در	عطا کنند و شن ای تمام
براکتی ز بر حص حکم و خشک	زنده نوره ز خاک کهن عظام میم
خنان بستن و به پیش کشا کرد	مقاومت کنندش سپاه سلیم
نه در مانده تا مهران کهنه	از خاک که او کیمیا می زویم
حساب راست یوان و جان	که رست تر بنو و زان حسا و عویم
بجزری که بشنید در و کجا کند	که از مثل ن او پر بود و شو و بدیم
ز طلمان برده و اهل و ستیا	که عالم آتش نورانی و عظیم
ایمان حسته و را عبارت	و یا کمال ستر انکسایت تو نیم
تو آن کسی که کجاست و در کار	کجاست تو تمام و بد و سلیم
نجات خلق و تو و سیاست	ز بند بسته و چه بزرگ و عظیم
می خیم نجات می پای پس	که او پای بود پیش تو عظیم
تو در سوادش بود و در کفر	بدخت تو بیکر و بند در اعلم

خدا جان

خدا جان ایران چند پست سپه	بر من ملک سرب پای همه کیم
و قاتق سخن با جاکشده ندرت تو	که ما فرامیاز او را کاف و کای میم
روز و نمی ظلم بجای سپه کور	بکر و ظلم می اندر کلام میم کلیم
همیشه تا رسد در ضعف قوی	همیشه تا بنود در سپه حیم میم
زمان ما بر تو باد و جهان کام تو باد	رستق و دست عال ز نه میم
خجسته با و پد زیت عید و زو	کشاده دست بر خون خیر و زو
جو آفتاب شد از جوه و بجای	بیش خا ز جوه بر ک سپه و بجای
شراب لعل اندک بود و رو	سیان و در و درون ساجدی کجا
برشت با و در کین تلخ و زین	کنون سپه بود و جوی کیم کیم
بر کجا و برشت از پنجه پای	خنان که جنت کرد و کفر کیم
کنون بروی پایان سراسیم	علم کجسته و ز شید بر بند بنام
سپه اند کون از شمار تیر تو	جور و می آینه کادر و کسپه آه
جو کوی آتش از جنت زیر آه	کجو تر از هوا در لبند کیر و راه
خنان شد مست ز که با کوه کوه	همی باغ و در دمان جد اکند و راه

کتاب و بری کمان و زبریا	شراب مجلس عالی ساقاج ماه
مواضع آه و جوشن مار یاساق	سوی عالی از عور یا د او چاه
سبت خفته چنان بر زرد لکله	دوین و شست برین توده اکاه
مرا شمال را با مرگ ایستش	جو شیب یار و خدا و ندس لوفاه
عام دولت عالی تو ام عشق	حال ملک سلطان امیر شاه
خدا یکانی شاسته خند او می	که نید باست مرور از مار گاه
نسیب از سر شکر می اردو کر	چونک اس شمار پویش کر گاه
کلاه کوشه خورشید چون آید	تار کاج تختت نزد بند کلاه
سیاهی که زه بر بند بجا نداد	برو طبع تو آید که شمشیر دینا
وزرا که شیر پیامت کلن لیس	دلیر بر بود اندر بر زدی سپاه
بد الکی که کجاست و کز زیند کت	هر سوی که کند و در چشم کجا
ز زخم کوسن خروشا چنان کن	که از نسیب در اصلاب لیکه
کایزار پناه شان بود پدید	جو کار شک در آید بطالع و پاه
بر و معرکه اندر شود کجاست شود	چاکه تنخ در اشما حسی از انوا
باعتقاد دستت با زخم دست	خدا یکان مرار ز کار داد و تاد

۹۰

جواد رسنه کند تنخ با نید یسید	جودت مردم پوشیده و جکی گناه
مرا بسند برین کزین کو او تنه	مبارزه ان سری و ان نیر و ز کواه
بروز بزم تو کوی کی از ظرافت شرم	یکی کجاسته نشسته است شایگان
نزار که نکلان از دست بود	نزار خدر نمد پیش و نزار کلاه
برو تنی از پنجه بند دور و کله	خود او نصیبش از زخم و با نزار
ایا بزرگ شی خمر و کی تخت	نهاد دولت و دنیا و آخر و طایه
بیسرت تو بجز است کجاست نمر	خنان کجاستی ایست کجاست
بطبع جوشن ز کوسیرت پیشگاه	مدح کوی ز بانا و خاک پوششگاه
ز خون خضم برشتی کجا نردکی	دور و جل بشمار می و دو صفیگاه
بسی نماید که با احزان ز چهر خج	ز هر خدمت تو بر زمین بنده جاد
شال ملق تو دعوات شاسته	نزد جبارت کجاستی ز در شاه
و کسپتایش تو در خرو با نیت	معه هم من عاجز حدیث شد کوه
مرا دین زسد سر زدن کجا بر سپ	نسایت سخن پس نفوس صیاد
همیشه تا بختت جو کجا باشد کوه	همیشه تا بختت جو کجا باشد کوه
جو کوه با دول با صحت کجاستی	جو کاه با وزح و خست زین شاه



تو بر شمال زیدون شست	عدو بگو نه خاک در کجایه
پری زنی که ز شتر شغال شد پری	پری شال تنانک شست شد زهر پری
عیان میده که او را به عیبی عین	که گر پرست چنین است پری
گر آینه پری بر بند پری بر بست	ردان دهان پیش آینه پری
پرست کرد پری با گر دست پری	زنی کسی پری با گر دست پری
پری زرد چپاره زنگ پری	پری ندارد زلف نبشته بر کوه
پری ندارد زنگ شکسته چون کج	پری ندارد بالای سپردو حال
پری که دیدم زور چهار چوب	پری که دیدم ز پست سگ پری
پری که گویند تر از آهوی	پری که دیدم خرمند تر از کبک پری
اگر شوشتری پری مایکسی	بس او پری نبود در قیای شوش
ایات حزقی که کتری بالا	تویی که هست کیشتر و قله قری
نکار جیبستی با قبا و با کلنی	بهار کجکی با با کلاه و با کسری
من از تو قای تو اندر بلای هم	تو چون بلای من از جهای من
اگر بخاری تو دایع جانم و کتر	مرا زدی خیزی جو جانم کتر

دل از بهات بزم اگر چه رخ بد	سرا ز وفات بزم اگر چه دردی
ز چم بستره تو بکدام تو بگویم	زما ز وصل تو پریم اگر چه
جو رشک من و میا جی چه زنی	جو بخت من و دست خدیج چه زنی
در آزمون تو سر چه روزگاریم	جو روزگار چه بستره زودلی
مرا ز خوی تو هم روزگار چه	ز خوی تو پیش تو روزگار چه
ز بد خوی تو کار رسیه ایی	بخاک که بار خدای من ز کوی
کسی که طبع من اندر چه او	بغیت او در یا نزار در در
خدا ایگانه از او که در کج بود	خزیند است از او یک عطار ماهی
سکیده وین شرف لاله و لاله	ابو الحسین علی بن محمد ابروی
جو روزگار در سپال او جبار	جو آفتاب شب روز نام
ایا ز کعبه ای کجا ز پاره قدر	بهر چه دم جوده بر دور دور
بخواه کام مرادی و ان خرد و کفر	فمای از نیازی ملک سوز
تساره و جهان اسپمان کج	تساره و جهان عمر و کج
تو بره و ان سوال حیات امدی	تو در فمای معادی ملک کحر
جهان حمد و ثنای بجز در سوز	سپهر سعدای ابر ز سوز

خبر و نمنه ز حاتم زنجی و کمان	تو در معاینه بر بان ای سنج
اگر فلک سجده تو از تو تا و فلکی	و کربش جو تو زاید طاعتی
لطف ز قصد تو رکابا بر است	بهر چه قصد تو باشد تو با خبری
خرد بهر چه در آید ساعد خرد	نهر بهر چه در آید موثر خرد
نمرا ز فکر ت اگر بدل از خود	جو سبک تر می ز حال غیر کن
ز زانی عال و شش جوی	ز امر جاری طالع قضای تو در
کفایت و سعادت کس تو	کفایت فلکی سعادت تو
خصایل تو یکا غلظت سحر	جو سبزه ز کم کنی از آدم سحر
یک سال ز جو تو کیمیا روید	ز شوز مال زمینش کجا برود
آرا خشیج مران صورت کن تو آید	اگر جو بود و غیر خشمه است
و که صد و قی شریست و کزین	تو پیش می ده او شامای ز
هوامی تو ز دم خط سحر کند	که از نری سفری که دام تو ام سحر
بنا که روح تو اندر دم بلند است	تو در تو زک دعوات من بلند است
نهار کاکا که از زده سبزه	ز دست نهر کجاری شرا مضم
و که ز باغ همان شمشیر کان کن	سرای باغ کن از کلر خان کاسر

بسیار

بسیارستان که خرد نهران بوی	که پیش به حسا و نی فرخ کجا
همیشه تابان و دور اسپهان	همیشه تابان و دور اسپهان
حد و کشن تبایان و کجایم	طرب کنی و نماز زنی تو خرد
سوسن قبل نو از زلف عارضی	سنبلی بس با پا و سوسنی پایش
سوسن ز سیم سید نعل ز شکلیه	در سپیدی صد ملامت صد کن
نور ز سباز زود قد از غنی آمد	چو ماه آمد سپهر شام از غنم
نارون کرد و ادعش آن غنم	نارون دارد و شکر کم آن غنم
ای شمن کش لبت از کویله	جان از پیش غنای کویله
زار زوی لفت شکی تو ای سنج	مشک سا را با ساز دار خون تو
مشک پنم در لور شای ای سنج	زلف سنبلی بوی تو در که سوسنی تو
جان با جان بنفش از دایه تو	که بنفشه عارض تو جان دارد سنج
سوسن تو ز کسب کیر دار تو	سنبلی زلفی که ز کسب این سوسن
که سبیل به نور آن عارض پر نور تو	پرین کند نورش تو چشم پر نور تو
در سبیل ای سبکس از تو سوسن تو	چون کند در تو سوسن تو سبیل تو

بارم ارجع عین بی تو پیش کز لایق	راست پندار کی در فرخ عین ابرم
از میان بجز انعام که کبرندی که	وز زمان دین نامر که کجای سخن
حور و ماهی کار نیا و چو گوشت	خورد جزا بر بیان ماه پروین در
که تو خناری بخیل شایمانی بود	فخر خجانی و خوبان جالستان
خرازمین بست بر او که پوست پند	هرست عالی علی بن محمد لولجان
آن خدا و هر کی دولت از دست	در جرجا هر کس باشد که کین
آن سخن گفت فاضلی هر کی کوی کرم	بود بر سرست و فصلی و لولجان
چو مرثیات زنی آمد نماز است	کامنه ایسات شادی از نون
خشم او از هم آورده دید که نمی توانست	سوروش شرم دی از خرم لولجان
ای خدا و ندی که زنده هر چه بود	نور و عالی بنایستی ز نون
لمن شین از زبان حیدالی گنجان	راست پندار کی از تو عاریست
با دل بادست تو جو و دست زار	جون لطافت بارون چون طایر
با سحر چشم تو از دست خنای	ز نزل تریاک شد لطفال ابرم
و شمعان مرده را با سحر تو زار	از سر بر خاند تو اسپه شجران
شاه طبری را غذا کرد و لولجان	جون دن ریزه را بست سحران

محم

ای خدا و بت مقبل شد یا سعادت	الطلم من منی کجا با نام تو پرستید
در حقون علم مکر شسته بر لولجان	عالمی جون تو عالم نیستی
علم اندر دل لولجان ز نون تن ابرم	عالم کلیت علم تو ز نون تن ابرم
در سب و خا شناسان سحران	خضرم تو که خوشترج لولجان
چهره جو ز خنجر زشت با نون	جون شناسه دانش لولجان
استحسان سپمان لش اوامر	دشناسان از بس خنجرشان سحران
ذره را از لیلی و ام و شمشاد	این عجب شکر که خنجر حصار است
روزگار ریزه دارد و تیر در لولجان	ای خدا و نه خداوندان طایر
همه می کن سپا اقبال لولجان	کر سخن سینه که نیا به خنجران
ماهی خورشیده دارد و صومر لولجان	تاهی بودن نماید سیات سحران
دوست تازان از خیم و خنجران	جاودان فرم بشادی لولجان

بر سپم تپید پر و کین سحران	هر روز بود که آن روی سحران
حیالی کمن از مود و اندر	بلاک ز چنپه لولجان
جوابت یه کن بلاکش کومر	بزرگ جوهر من حمالش کوب

بوز ماه بر آرزوی بهشت و کجا ز لطف جده کند می نمود دوری ز نور روی و خشنود خست افتد بچشم انداز که گشت و می گوئی بزیز تر تو دو گوگب اندر خست عقیق نام ازین که دو گوگبش ایا قرص ماسی که نور خد ترا فراق وی تو بی رحم تر گشت خیال آن لب کوسر مای بزمی ز لبش نشین عاقبت در دست طلب گم گشتن لطف تو زو خورشید اگر بجان مرا آسمان نشان د بنا گان من اندر نشسته گویی شینه نام ضمام که یار گشتند کنون بیده در آرزوی من	ایستخام بر آرزوی بهشت که چرخ خرم در خم داشت و طلع بر نه ماه و سپهر روز ما یکو تا بروی همه بخلاب کوفت کبیر ز چشم بدان و چمن گل بر ز بس که عکس و بن او روی سپهر همی بود و نور زمره از حسن ترا گشت خورشید این کار نیست بید که در مراد و دیدگان تو که از سر شک و چشم شست که از آن جهت که در یارون و خون برای بچو تو ای لکش جان پر که از خیال تو دار و نسا درین ک انوان بگر که آتش و ورید خیال زلف تو دارم جدار تو
---	---

تن مراد دل و چشم من فرو افت شی خوشتر ز زکرده نام به خیال غیر شکست می صدم نبود اگر آتش سوزنده به طیل نه بر رخ و که مرا عشق تو که ای کرد توانی بی که ز رویت می خجل کرد نظر ز روی تو خواجه گوئی از سر ابو محسن علی بر جمع آمدند خدا یکانی که جاده او خطه بود ز طبع و رای و کوشش سر می بود ایا پست و میر سهر کی نور فرد مخالفت تو اگر سزا تو بگشت ز دست شوی و جوت تا یاد تو توان کسی بر پسین شوی بود خجسته کلک کمر بار عبیر است	آب است که شدم در کم رو بشوید که آب آتش نقصان نایب شوی در آتش نلی من بوسان غیر نرم معجزه با کون خلیل و ک معجزات که را فی خلیل نیست که از خانه مانی و لبست اند خبا که دانشش از ایند زانچو نظر بکمال ولست اصل نجا و کان نظر بکامکاری سپهر ساره در محو ثبات عقل و رحمت و کمال سهر همی نور تو آموختند اشیا سیر بخلق در ک شیران با و سوسه سحر نمال بلون رستت چون که کز خیال آبی اندر سپمان خیر همی نغز و کمر بر در و در سپ
---	--

نمونه بار بر دوشی بخت ماری کی
 اگر شایخ توی نیست لبی نه چو
 وایز که همیدی کوازه عالی بوی
 از آن بخت که به سکر ترا سحر بوی
 طباع از تر که توی بخت نیستی
 عیال کشت ملک بستی بستی
 تیره است توی بخت سیر زین
 فری ز غل غنمت که کار کشتی
 دعای صانع را انداد که کشتی
 نهاده ای این دست بلند ترا
 به پن سنج جانش هر آنده بستی
 مخالفت تو ترا با تو دارم بستی
 میان همز خاکست که کز دست
 لرد و نرسب و کبر و تو اگر تو کشتی
 ز زوئی کل بصورت دمی دیگر کند

بیاختن شود و کور او در
 درین زمانه پدید آمدت سینه
 هر چه پس نظم ناز در مدح تو
 نور حال همراه جان سپردی
 نیامدی ز طبع پدید شکل و صو
 عرض عیال و لا محال بر چه
 سیر تو بود از سر پست ماره بر تر
 در بخت سجد و تو سیر تو
 جهان تو بر در آن آرزوی
 مرد و طالع سجدت خالی که
 بر روی تو اندر نشاند و کبر
 فرسخ در یاد نمی چو شکست
 و کبر باشد عجب زبان کستر
 ز کلا هتمان کرد و ز شرب لنگ
 نیند با کجس که ازل چو کید کرد

مناجیه

خدا می آید شکر آمدن ای انکار	ای نغمه و طوطی و طایر ز کلام
رهنمکت تابش از خاک چو ز	همیشه که گفت آه و برون
نهال ز نعت و ز زور کار خود	انرژی و بر پر دوشی و بر ده
بجا ز نعت بعبیدان کار کلاه	جو که سپید ز در که کوه کلاه
بترک سپید شوی نگاه	اشاخ سوسن از آواز ز کجند تما
گل سپید تر تو بکش و شای	بزمی که بر کجند بسیار لطف
بچو شانه سر ز کجند ز راه	ز روی قدش بر سر و ما چندان
که جو کید غازی نعت از کلاه	در دست کس از آن چو کجند
بمور و زین ز روی دوری	ز زوئید و زین سپاس پیا
نظاره بود بر این راه می عبود	اگر نظاره جهان بر پایه تو
بغش جبهه ز کس ز خم زلف و راه	سر شک و پشت می تو دور کرد
زلفش ویش بزحاک دارم راه	ز بونی انش با صحنه عجب
زوان و سرخ بماند زلفش	ز عشق آن چون شود که کلاه
مرا کسی که بان لفت کردی کلاه	بجای دید به سر ز نعت کل نعت

ز روی روشن اوجید کاپانه	ز روی روشن اوجید کاپانه
دیز زاده شامشیدن شایسته	دیز زاده شامشیدن شایسته
جمال پسند و صد کمال غریبه	جمال پسند و صد کمال غریبه
خیال مست و چون فلک کچله	خیال مست و چون فلک کچله
نوشته باشد عنوان جمله غرض	نوشته باشد عنوان جمله غرض
زمانه یاد ندارد چون کوشش گاه	زمانه یاد ندارد چون کوشش گاه
پیشین ای تو آرد چون دلی گرا	پیشین ای تو آرد چون دلی گرا
کمان بر که باشد باه نوبت	کمان بر که باشد باه نوبت
دیک مینت از اوراق آهش	دیک مینت از اوراق آهش
بجزم تو تر که زید باد آهش	بجزم تو تر که زید باد آهش
کمانه کار سرش همی زجر کمانه	کمانه کار سرش همی زجر کمانه
دوران کداریه میان آن شیر	دوران کداریه میان آن شیر
حیات جانور از سبب کشت	حیات جانور از سبب کشت
کمان زویست لاله لاله	کمان زویست لاله لاله
کام شیر درون کچر و در	کام شیر درون کچر و در

ز روی روشن اوجید کاپانه
 فخر آل سری خواجه عید شرف
 ابوالحسن علی بن محمد که بر دست
 صفات نیت او چون جان نیت
 اگر کجا وی از آفتاب رسد
 فلک پی یمنار در جود کوشش
 ای زورک عیدی که زور و عا
 مرا که کی بر سپند کمال عقل
 پس این یکم کاش شام را بگو
 توان که نغمه زادی که کار
 ز بس که غصه تو پیش کشا یا بگو
 سران شهاد که بوسید سرش تو
 میاوه با بنجای گفت نشد در صفا
 درم ز غیرت صنیع خا تو برین
 که از زمان تو و با بهر میامیج

عکس

سکس اش تفتت پریم کیزو	سکس اش تفتت پریم کیزو
و کردش بهاری تیغ تو جبهه	و کردش بهاری تیغ تو جبهه
همی نماید با عمر و قدر و شش تو	همی نماید با عمر و قدر و شش تو
ز زمین قدر ده آسمان شود تو	ز زمین قدر ده آسمان شود تو
چون افت آهوی شوی همان	چون افت آهوی شوی همان
صفات خود تو چشم عقل آریا	صفات خود تو چشم عقل آریا
تویی که سایه جا به توان شرح	تویی که سایه جا به توان شرح
اگر بجزم به تهر کی کند و عوی	اگر بجزم به تهر کی کند و عوی
که حساب خود تو جنت کسور	که حساب خود تو جنت کسور
مخالف تو ترا با خود ازین کین	مخالف تو ترا با خود ازین کین
کلو ندر بان ار که کی از دست	کلو ندر بان ار که کی از دست
خدا یگانا از نور سعادت	خدا یگانا از نور سعادت
زالارخ صنیعی هر قدر بخواه	زالارخ صنیعی هر قدر بخواه
سشاط کی بی لعل آن کجای	سشاط کی بی لعل آن کجای
همیشه که حال آید از طربت	همیشه که حال آید از طربت

سکس اش تفتت پریم کیزو
 از خاک که سرو الماس غیبی
 عقول نیست و سخن ای که آید
 که بهر خدمت تو بر زمین جباه
 بر صفت خلق تو از شک شایه
 خبا که باروی زدی که کوشش
 که از دست ز که و سبک رنگ
 در اعصاب هر رواج همی کوا
 که بهر خدمت تو بر زمین جباه
 کف نیار در بان تیغ س تابه
 ز جا ز فرم کردی میا پس
 نشاط جو می جمید و طربت کجا
 بزک لالیس با بیاع و سر دست
 ز خواب روح روانت آید
 ز جا به راحت کجاست و شمع حیات

مخالفان ترا جا با دوستی که

مواضعان ترا مشت با دوستی که

ماه است بر صبور و شکست خیز
 اندرین طراوت در مشک گل
 بر هر چهارمین برل دیده است
 زان توده خسته او بر دهن
 لشش خطراتش را سر زین
 زلفش بر روی دست بس خط
 نازکتر از میانش و کوه آرد
 شیرین جانفرازی آن کس که
 هر دو بدست هر دو مع اندرین
 مع سپیدین شرفا که در
 آن راست کوئی راهی باقی
 کان پرور و در دست ایر
 جنبی است از مجاهد و کویست

رخسار و قد دولت بنا گوش
 با باد و با صبور از نیست
 این هر چهار نیست این لینه
 قدم خسته در سده و رخ خفام
 لشش خشن نشناور را سر زین
 در مشک در صبح و افش خط
 در نازکی و کوب که ایچ
 زیبا و زلف زین آن نازکی که
 صافی دود پین آن جان
 هر بخاریا سمن اندام راه
 آن جا که جان پاکست پاک
 خنجر طح او کوئی خراش
 با هر کسی که سپنج بر کسی از

ن

را نصاب و درستی شود

شغلی که او گذارد و در پیش

یکسان زنده شور و گرو شاخ
 آبادی میسای معج نوح
 واجب بود حد و سخا و سخا
 راضان او نصیب جانم دور
 ز روح داد و جیش با بند
 تشریف اهل فضل در عافیت
 وی سیرت مندب خند
 و اندر تو افزون بزرگی
 کلمای او جوامه و جو
 آواز خنده لیسش و ستا
 باد شمشاد معی با و
 نشکفت اما بنه شو کو
 تازی ترست بهتم از جان
 سودا بیخ مرد مراند

در شمع مراح کشته شدست
 در کشت نهادت عالم
 اسراف در حد و سخا و سخا
 بخشند ایست او که با زوی
 و در داد و ده و سپت
 موقوف بر روت بر افتاد
 ای مدحت مجرد تو جلا
 شاداب و ستا به است
 از قدر و روشی خست
 از نظر شاعران ز الفاظ
 سر کز و پو خست
 بهنجام دست شوخی
 ای متری ز شسته
 بجایه ایچ خست

سکرشته تر ز من بود و در میان	فرعی شب میطر بر کن ده ارد
زیر آله جون بشیر نیام شکار با	کشام ز بودن مرد زون
در رخ ناپک کنم کنه تر	زان باک نایم که بود سپهر
در آستانه بجا دین ز صلت کیم	به زانکه غم کشیدین پوشیدن
اول بیخ تو ز جهان کردم تله	هر باب شاعری چه بشم از این
دختر و در ده کار از آن زنا کون	صدره مرا حسنه دیدی که کردی
در چیت تو سالی دگر که بر بوی	به تار که گشت ناکام من
امروز چون طلبت فرود می	سیرنی در دست دولت چه بود
پیش پست نامم از تو	کافی ز غم شسیر و کمی از باغ
آنظلمت تو خوش من آگاه گشته	بر خوی می فراخ من و او سپین
تقصیر سقیاس مراد می گشته	تقصیر با عفو کن پس پذیر من
تا از حد و غریب اندکی خطا	تا از دیار شرق ندانم کن
بر سر سر می زشت خود بهره دشتا	بر سر می ز که از تو هستی کن
دوی در آمد در آن لبست چرخبار	نه خان مست بنیامت نیامتیار

طری در دل نماه نو این سپید	ارشی در سر آن لبت ز بنا ز خار
از خم زلفش ربک سمش غایبش	بهر زلفش بر یک سمن غایب بار
لاله بار دخی نشان وی آموزد	شک با زلف پریشان می گنجد
این حکمت که زک مری از زوی	و آن سکیخت که بوی می از لیسار
آشوب رویش تو رش چه میدستم	که می سپهر روان تا تمام زار
کشم ای ز غم عشق تو آن کردین	که کمر دست بر آنکه غم یار سپار
کس نهاری جویش از زینهار	زینهار است و غم ز دوای زینهار
که تر ایمل با د دست هم آفرین	با دوی با دل اندر خود او با دوی سپار
در بر تو می بازی دل تو یکس	می در شطخ بدست آید و سبب
ای بیخ باغ زکریانی و زنده	جسم من ابر بهار است و دل بهار
دانه نارسش تا من جو در این	تا زمان که دو کم را غم تمام انداز
مرد گفت کای عاشق زار	چون تو بسپار بدست از غم عاشق
مرا ایسم عزیز است مرا بوسه زار	اندین باره تمار است بر خیم خیار
عشق بازی دو بارن در می بجز	رو بازی شود خود را در امر بجز
بر کل ما ز هم افست نه شد می کمال	شکر کن که گفت دست تو با دختار

یار تو پستیم سخن خواهد و تو بس سخی	بحقیقت نشود بر سر حسین ای کما
اندر اشعار که خوانم که تو خود رو کی	من چه دانم که چه خبر است چه استی
کاش شعر نوح اسم در می تو آنم	قل هو الله بخل خوب بود که کما
مرد این غزل عاشق در آرزوی کلو	عشق را سوزد ندارد عشق را
چون ازین کفر نشینند منم چنین	جبر آنکس شد زانیشه در بزم
ظنزد و دست جان در شادمانی	که زنده آتش خرم در حدی چه شکر
شرف اله در لعلی که بر دست	توست دولت طبعش و تعریف
این خدا که با هست و پیش نام	نه زان خاک نشان خدا که نام
خرد و دست او جان و جان کرد است	سیرت از عجز سخن او ز عوار
که تو واسی که لفظش تکرار کنی	مشغوب کرده علوم حکم کنی
وز نه چشمش باج بر او کنی	نه زان بار فرستنی روز از آفتاب
ای خداوندی که عدل تو سبب تو	پس شیر کند ما سخن رو با کما
زاسن و عدل و صبر از بی و این	نخل با زوز و زوز و دید مشاعر
در دیار تو پست است ای تو ای کون	استیمان ساز که جنگ سخی بد
مرد قیام بری و ز کما سببیت	دایره نام بری هر جبر کما

۹۱۴

چو تو انشا میست که ز بر جوی	تو تامل بر و در انشا بد بشما
اشروح منانا اثر خود تو شد	که طبعش اثر خود تو وار و بر کار
رسم در تریب تو کیوی عجزت	شخصی که تریب تو کیوی عجزت
مرد دل کند باقبال تو شاد و شگفت	زنده از این دبار بران ل شمار
بر بعد و چار بخت تو خفاقی که	که بر چار کی خویش عد و کفر
که بنابر بکارم صفت دست ترا	صورت خورشید نام بر پاره بکار
بر تو دنیا را ریشیا چنان تو است	به پدی که در بجای تو ندانم
نفر عالم عدد جمع درم پست بود	باز کی کی تو که از خردم درم
تا کف تو حدی و در آمد شریف	ز دره از کف تنک ساج
نظم اشعار صفت شعرا تو بود	با بر اشعار ترا داون بالست شما
که بدل مکرست قدر تو وجود تو کنم	دل بر آسکان ملک با بر و کما
ای خداوندی که ز علم تو خویش تو	دانش تو است ز تو خود تو خواند
اندرین غلظت ز خنده و شرف	مشتری که در سوز فلک خفاقی
شرف و طاعت تو شادی ما را	که بدین طاعت تو شادی ما را
عرض محبت جان شد که محرم بودی	تا بدی پیش سر که تو غایب بودی

تزیین

عرض بخت جهان شد که بدمی به بوسید سر که در سلوان بر	آید می پس سر مرگ که حقیقت چون سوی شاه شاهزادگان که بود
حلقی خاها پوشید و دست سر که امر در بدین سادگی شادان	که بود پودوی از فتح زودتری غم مرگ از درگاهش برآورد
تا می دست بکشان بود دست شخ را با و برین در که زنده کن	تا می شادی بکشان چو دست بخت را با و برین صد گزایا
نزد این تن این من جلا کسوان وزین زود شرح این خوشین	همی غیر از نور و همی نرود جان مدا و حجب از آن هر چه بران
اگر بکشم پش را بای من است که کج چون به این چو چو	سپاس از آنکه مکنی من است که در من سزای آن بکشان
من کس که مرا در خیال جبه و که کج را در شرف زکری	بکنار خانه شود خانه بری درین کمان بر هم که تو بر شقاوتی تا
نزد که از حد ایام کس است مرا از چو سپهری ترا نمود جان	مرا از چو سپهری ترا نمود جان عبر و مع سیم بر و درم زبان

دوان

زبان بوی زنگ که دست خرم همی صفا کند بر جرم او پستان	ردان بهر بخار کی دست بخت وحید دولت با عاصم عیال
بست بر بسوی چهار چرخ بار از و شکافی چون نمی نویسد	بوت صبح کی که نوشت بهما سخت و غیب کی که کردی
بجای نظم سخن در سواد او کار بکام صیقل میایی صاف کرده	بجای حرف سطر در پانض و سطر که با شطر اما رت بلای نامزم
سباز اندک و سامان لشکر پیا با سپهان که بود از میان دریا	بره شتاب کردیم از یکدیگر چو اگر از پتیر سپهر برافزایم
ز دامن زده بکشان منع گذار ز خاک سینه بر بریم لولو شو	نغمه مبار و ابر از در جوشن ز آب روشن سازیم پند
ز عقد لولو در بن بکشم نیکار ز شاخ بپد طوطی بر دن کشته	ز شاخ بسد در لولو او در صمیم ز عقد لولو طاو و پستان کشته
بلای مشک تازی بود نه از ناما سازن خویش را درم تو خوش	بلای جاسه شسته بود به آشته ازین بران چند که در کوشن

تساره بار و زلفش کز خجالت	تساره بار و زلفش کز خجالت
تساره کز زلفش زور و نیک	تساره کز زلفش زور و نیک
پای شکست پونه و دود	پای شکست پونه و دود
برخ شکیبای زنجیر خم است	برخ شکیبای زنجیر خم است
دوش زور فرخ آن چشم کز آن	دوش زور فرخ آن چشم کز آن
زخ او لایق است مانع و نیک	زخ او لایق است مانع و نیک
کادو پیشکینت غزلهای سپک	کادو پیشکینت غزلهای سپک
هر کس بی جان جهان کسین برود	هر کس بی جان جهان کسین برود
چو من کویک و دیدم کلام سخن	چو من کویک و دیدم کلام سخن
کفر آن غایب زان بخت بد بتم	کفر آن غایب زان بخت بد بتم
گفت بروی می شیتقده راز	گفت بروی می شیتقده راز
گفت کای شیشه بر چرخ کانی	گفت کای شیشه بر چرخ کانی
گفتم جان بخیر داری عشق تو شیتقا	گفتم جان بخیر داری عشق تو شیتقا
گفت و جان زان بودی است	گفت و جان زان بودی است
لبخون لاله سینه شستنی لاله	لبخون لاله سینه شستنی لاله
زینان است سانج بر آن	زینان است سانج بر آن
کادو پیشکینت غزلهای سپک	کادو پیشکینت غزلهای سپک
هر کس بی جان جهان کسین برود	هر کس بی جان جهان کسین برود
چو من کویک و دیدم کلام سخن	چو من کویک و دیدم کلام سخن
کفر آن غایب زان بخت بد بتم	کفر آن غایب زان بخت بد بتم
گفت بروی می شیتقده راز	گفت بروی می شیتقده راز
گفت کای شیشه بر چرخ کانی	گفت کای شیشه بر چرخ کانی
گفتم جان بخیر داری عشق تو شیتقا	گفتم جان بخیر داری عشق تو شیتقا
گفت و جان زان بودی است	گفت و جان زان بودی است

کلیان

کاذب تر ماعده عشق نوازل بی	کاذب تر ماعده عشق نوازل بی
کی زبان کز جهان سوچه است	کی زبان کز جهان سوچه است
میریزان شده تا در کاپر بیک	میریزان شده تا در کاپر بیک
با وفا قشرد و اندر هر وایت	با وفا قشرد و اندر هر وایت
عبره و شکسته خط نیاید ظفر	عبره و شکسته خط نیاید ظفر
نام و نامت مرا در کمال شغل	نام و نامت مرا در کمال شغل
با عاز است جو در برم خود افسان	با عاز است جو در برم خود افسان
از عجایب تو ابرخ درون سینه	از عجایب تو ابرخ درون سینه
و اگر آن عشق سینه سکان	و اگر آن عشق سینه سکان
علمی شد بجهان قصه پشیم کشت	علمی شد بجهان قصه پشیم کشت
کشش خاک پشیم بشیندی کز	کشش خاک پشیم بشیندی کز
با بدای زلی صید بر و شیت	با بدای زلی صید بر و شیت
حق میخورد و شاد کی پاد و دست	حق میخورد و شاد کی پاد و دست
کشتن شیر زان نهید هیچ	کشتن شیر زان نهید هیچ
بسوی شیر بچید و رون آید	بسوی شیر بچید و رون آید
کویجان بود حسنه بار و بل کویجان	کویجان بود حسنه بار و بل کویجان
دیج شست کوی حسنه شست کویجان	دیج شست کوی حسنه شست کویجان
پادشاهان زمینند در کویجان	پادشاهان زمینند در کویجان
با غلغله شست قدم اندر قدم آید	با غلغله شست قدم اندر قدم آید
بهر طش کند به پشیم سیمان	بهر طش کند به پشیم سیمان
در پشیم سینه با یاد و یاد	در پشیم سینه با یاد و یاد
بی محاباست جو در برم خود افسان	بی محاباست جو در برم خود افسان
که فلان کجای کی شیتقده راز	که فلان کجای کی شیتقده راز
کادو بر جاده بخدای دگر بر الوان	کادو بر جاده بخدای دگر بر الوان
ما بود اران عجم کشت کدو راز	ما بود اران عجم کشت کدو راز
کشش شیر سینه شاد به سیمان	کشش شیر سینه شاد به سیمان
بای و مطرب با بر و بر کمان	بای و مطرب با بر و بر کمان
ایز کی پشیم کدو شیر براد کدو	ایز کی پشیم کدو شیر براد کدو
غرم شامه و با شیری و مرد جوان	غرم شامه و با شیری و مرد جوان
سر ما بوی شد از شیره زان	سر ما بوی شد از شیره زان

از بلندی دهنی و بزرگی کوفه	راست کفشی که بر سر است
راست چون نوح تصایب انجوش	چارمخلاق در او در سر حرمستان
در شستی نین شستی است	که جان در شیشینگی اندر شست
راست کفشی که ز بولا دور او کمال	راست کفشی که ز الماس او را
همه که در حق ششم سپید است	بخشی را که در دست و دهنی حرم
مازی اسپهان که انفا بر چوید	پرسیدند و نیز و یکسای زمان
رد سر سپر کند و بر آب سپر	از دیران شعبه نوره از سر شست
از چوب راست که در خط و دیده	پستی چینی که از دم و از سر
تیر کزید و بر پوست و کمان پر	شیر مانند سوی شیر حیدر
شیرا که چندی سخت بکشید	خوردن هم همان بود و در شست
بر سر دست ز زنجیر مانی که	که دو اسوده و باز آید و سازد
سکلی شاه برون که در پوست	دین کوشش بر جای نمک است
بانش از شخص شام عیش و دین	چون در آمد زین کوشش نجران
زین یا که یکی شیر بود که	جان بزوی سلامت که در شست
چون بانفت از انشت کلسا	بل زمان تر شد از ان کلسا

غایب

ای میری که در ایام خویشان	با که اندک بر پسته باز و شردن
پیش از وی تو با یک که چو علم	اگر اندر خود باز وی تو ساز ز کمان
روز کوشش با سو و یکا	نیزه را که به کار کنی میسدا
بر کشا و تو ز خرم تو با حد حاکم	بر خدایک تو روح تو و کسان
در سرم مع تو جوید من ای چاره	در ششم صحیح تو جوید من ای
تا زیم لفظ حس در از من کونم	چون سپرد صدق در در و زاری
تا بهار آید و چون فصل پستان	تا خزان آید چون دو کله و پستان
تا در ما در رخ هم تو چون بهار	سر و بادادم و خواه تو چون باد
از تو بر تو پذیر شد و ز خنده و دین	رمضان با بر طاعتش و غصدا

ز روی و ده تو رشک صورت با بد	از دستش بر بلندگی پستی با بد
اگر صندوبره ما شکیفتی با بد	سکنت و طرز بود مردم از بد
و فاق حلقه زلف ترا بهترین	شود بنا ز درون حلقه حلقه با بد
غلام و بنده آنسا ختم با بد	میروی سوی درگاه با بد و پاک
ز خواجسته در دست خرم با بد	ز نار پسته که رشک کج با بد

نه شمع سره ای هستی بکمال رخ	نه شمع سره ای هستی بکمال رخ
ز شگفتی غیر کما است در خجسته	ز شگفتی تو بشگفت آید ز شگفتی
ظلمت آن خطا نیست زیم لایم	ز قهر و شگفت طغرای بر میرز شاد
شیشگی که روز و شب همکین	ستاره و ذرات جو سره در آسما
که در شجاع امیر است لبان تار	سپهر چو ست در باغ و در مغرب جا
تا چو ستاره در میخ او عاجز	در از می امل از بقای و کوماه
ایستاده و پستی که خیال خبر تو	تن حسد و کلمه در جوهره اندک راه
نزار جای مرا از پیش سجده بر	لکه چو چست تو هر باره که شتاب
بجای مدحت تو زین سخن نرسد	زبان طولی سپه و ن بکجا می
ز دست و سخن تو شرح زود آرا	باهر تو توان جور و حوسه بر کلاه
بدانگی که جو در بای میخ بر خیزد	ز هر کینه نمودن سپاه پیش سپاه
ز زخم سیم ستور آن کاکه کوه	بنوک سینه که در آنجی کوه بکند
یقین شناس که تار در حشره بر	ز آب تیغ تو جانمده و ی پوشتنا
که کوه سینه جو پای تو در کوه	رکاسه زین مبادیش بر کوه
نیاز نشد با جوح بود در کویستی	بفرج و بران نشد شگفتی استی

بکندری

سکندری تو از رخ ز و خجسته	سکندری تو از رخ ز و خجسته
از آن تبویب شرح شرح شرح	که از رخای تو اندیشه است که کما
تویی که حال لی را کنی بجز و کوه	تویی که در عهده و لایم شتاب
خدا اینجا ما روز چست بنامیم	که باست ماه کعبه کنه از خاک کاین
مه چنرا بشد زین لب خطاب تلکوت	تا هر لنگه و چو شیش تیغ کاین
اگر بجز و شجاعت نه بود نیست	ترا ولایت باید جارجان بخواه
توان در الاسته ان اندرین غما	بست نیست شریاز زاده
یقین با که بر ن از برامی گشت	در آرزیش عالم غرض شتاب
همیشه تا بنو دین سپهر ل زور	همیشه تا بنو دین شتاب شتاب
مواظقان ترا با و یار شاد می	مواظقان ترا با و یار شاد می

آسمان کن قرط پوشد آج ما پست	هر چه آمد بسند و بند و دوزخ کاین
تو اب چشم خیزد زین سخن آرمی	تاب لب غم زین سخن برین نشا
زلف چشم او می آینه کردی	کان کی آتش لب فی این کراسه
چون لب و دندان او چو کینه	نار و ان بروی کوه کوه اندر نادان

تانه و او تان و ان ناره ان و ان	چشمش جزا دادان شد جان نمان
امکان ایستاد که در چشمش	کجا کجا این دوشن شکت که بیان
چون مراد شکست یاران استانی	دل جباری شکست من پیش بیان
مهرگان که چشمش شیرین بود	با کجا زویش سخن ملک بیان
سکرانی برکان تاران که در سکر	در جبین زوری سکر با بیان
بزم کجا و در پیش از رازی خوشی	ز آن سو که میاید پیش از او بیان
کوهی که نشاء و در زرقی دریا	سخن چون جان کند در سپید بیان
برک او در خاک زینان بود زین	شعرا و در باغ یازان تقصیر بیان
از بلورین همیشه خاک پرین سپر	در عقبتن میر نشاء و در بیان
بوستان انامی که در خوشی	ارغوانان نو نو بشکفته مر بیان
بوتاش را که از خود و از خود است	ارغوانان از خود در دیلا بر است بیان
در نو و او از خود و از خود است	با خود باید بوی خود و ز کاف بیان
چهره ساق جان که در پیش است	راست پنداری می شایع و جان بیان
جام هر چه دید که در کج است	در جهل و در نو و کون و در بیان
نیت شاه و مهر و شکست چنان بود	ز کما و در نو و مهر و طبع شکست بیان

ماه را و مهر را و شک را هر که کرد	تا که در حم و ساغر او را شایع بیان
ز خزان کبریا و ز شرف و ز کبر	در قاشاکا پیشی پستان کبر بیان
تا به پستی از نو و باغی و درین	گشت هر یک شمه زینا را در بیان
از عفران کشت کاغذ و سوسن	بر که در چون کاغذی کار از بیان
کرمانی بر نیاز اوصاف کز بیان	چون نرگستان چو زار بیان در
نخل بر پوست نیامار کفینه برور	ز یک که در دست یای آب ان در
جای جابر پسند ز در چرخ	بهمچو چکان در سر در بیان
راست پنداری تمام بر سر است	پیش پنداری تمام بر سر است بیان
چون بویین حسای همه بار است	بر ناه و لب لب بر که در بیان
ای همان کوی همان که در است	جز و چکانی نیاید کف بر بیان
طوطیان دانه زرق کون و در است	کرده از شاشین بوی کف بیان
انسان ندکای یک بر سر است	تنبیت کویند خرد و با کین بیان
ای بیرون دولت عالی جان است	آن غار شمع شامان مغر بیان
انسان میرانشا بر قله و بر سر است	لفظ و دولت را معانی شرح بیان
سرایری کربت مال و در است	چون سپید سر بند بر سر بیان

کرمان و تیرج و توشن و خورش	از شهابش تیرامه و خورشون
مصره و نهران کسب و بی شمش	تا بگویم عین حال قصه مارندران
که بدیدی نه در لوش و پستی که	همین و هفت یار دارد و پیکان
ای خداوندی که از بس قتل و کشتن	قوت ندیده در وصف تو که توان
تا زمان آسمان جاه جاوید زنی	کاسمان که دست طاعت را بجای می
طبع بقبا طبع در در خرم تو که خرم	بر و در منزل کسلا ندیده که پستون
صد هزاران چنان خرم و در یک	صد هزاران آسمانی خرم و در یک کس
صورت خرم و زنده اندا عین کس	که نیک پستی صورت جان باقی را عین
آسمان خرم که باطنی می خرم	تا ز روی نطق در پیش تو که در حق
جان منزه بدید ز شمش و پش	در حد طبعش در خرم تو با عین
که ز پیری که گریه می آید شب	هر طبعی زور آید کس که خواهد بر ایگان
که ز تخم خرم شمش می آید زرم	خلقت کس نه می خرم خلق در میان
در کمان تو بیای عیب کرم	لوح محفوظست پنداری ترا که کمان
خج و حیا در زبان منت مشیت	شاد و باشلی می خرم خج و در میان
ککلت از قدرت قدر سه	ای قدر در زیر دست می فساد زیر

بدر

از بی چکان در هوش تیر تو	کوی از آهن می روی بر و پیر استخوان
که نبود می حرکت خواهد و تیر کس	خود خندان زین ترسی این استخوان
هر کمان جنبشهای خرم لوست می	خردانی با و با یکیش خرم
آن بید شرم یا را که زین حشین که	استباده ای امیدان طر حشمان
تا ز بر تو کون تیر زین که و چیر	تا بر آید خج تو کون از دست تیر
مال با دست پتیا زین سال غ سعد	جاه با دست پشمار و مهر با دست
ایا بجز و بار او کی جوشل	جهان کف تو ککلت تو ککلت اول
بگو ز بخت ناستم زنج تو که مرا	ز ستمت تو بود معنی شمش
اگر ز نکرست تو و در خج کرم	جهین سی بر پسته کالی است
و که خلاص تو از روزی بر تو بود	بجان بند و غم آورده و سب اول
خدای منبر چل فضل که با شمش	شکر کوشش پیش خدا عجب اول
سعادت تو ز دست ککلت	که خلق خرم تو که روز ما ز بر جیش
نه دوش است که از او و نه تو اول	نه شاد سیت که از او و نه تو اول

ایضا فضل و کرم ناید که در کار تصانیل تو ترا در خدمت ندم	زیا و کرد تو بسیار سکرانم بیلو کرده آن من می ترا دلم
خیا نگر من سجا دست که تا که کمال جوامع کوی تو ترا که گنجهست	بود قضا می رخ تو باخ شمام همی کنج سخا تو می جگر در دلم
اگر خدای تو ا پختیت تو بلین از آن دو عارض رو سخی لاله	سبح تو سخن از آفتاب (م)
ز فرقتش ای کس چون می بازم نیشتر و دیم و سیمین شکلفا کویم	نیشتر و از سحر و در دلم فزاید سبان چشم شامیت چشم من صوم
حدوی هر جزو خضر ز ما گشته از کتب غلام آن بسج ن کو سر بزم شام	شماره ز کوشش کرد که در سیر بدست ضعیف نهاد و در وی رود
لبش کوی سر چاده بختانی همی بون من کچناه قصد که	بطع لعل ترا بدشهی و شیرین کون با حذر از خون کچنا چند
و کز نه دور سخن من پندش اگر جلی طرم در غم بوس پس شد	خدای غر و جل پس میان دلم می میر سبوی طرب مرا بر سیر

ایمراجهن

ایمراجهن عالم الکره مسطاب کمان من کج حقیقت جان بودی	همی کوازه زنده بربندی خود سخای او طلب که دمای ای سکنده
ای دست مستی من در بار در دمای رخ بپسته برین کجا بود	در کاه تو رخ داده من سبب دلچوار بر من در سپیدی تو چکا چه کجا بود
صد کس نماند من من کجا بود امروز بی تو خیره و کشته شایم	در خدمت تو از آنرا فاق نیل جان در دمان تشنگی و کجا بود
از عین روزگار ترا زارم چه چشم کرد ای که جایی تو اندر سری کجا	اندر پستار و در شمشیر کجا ز آنسوی طبع خوش کنی روی کجا بود
در داکام خویشش در پاکجا اندر جاک دید که لانسیت کجا	بوشیده مهر با خست اندیش بهر کجا خند خیره خند کند با سپید کجا بود
کار جهان خدای من خست نیاید کر کار چند دور و شفقت اندک	نفع از بی کز نه و نشین بی کجا نیکو شود و بخت خداوند کار باز
در آرزو دریا بده باشد شاطره ای متری کسیرت انحال تو	چون ایما نیست با برینا کجا بر جاده بزرگی کز او کی طرا

آن عیش و سرور و کجاست	زده که با یاریم و سپنم کاموش
جان من از لشکر و شخص من نکند	لی دیدن رستگرم و هیچ ریا
ابراکم شست چمد و لغا شمد	چون اعتقاد بنده شاستی دین
دادیم و ساعتی نشدیم غمناز	یک غیر غمیش سپو و کی ما
بر کس چنین نباشد و کس چنین	اکر کشت آسانی و تقدیر آرزو
یا قسم من و دشمن من که شاد	یار و کار که کیند کس مرده است
از خودم خجیل پس بکار کشت	ویران تو ترک کجاست در کجایم
در جاکه سیدم و تبا سنا می یابد	از آن پشتر که چشم ما بلغم ز آفتاب
بر جایی خواب مکنه نه بجا کتباد	چون پست و نیشیند پیش
پر خشم از و جو کو که به نهم از او پست	مانشته روی نیشینم پیش
دارم پس جی ایت نامم جو ایت	گویم مرا آنچه خواهد و من در سپنم
تا رخ شاهانه او خمار سپنم	از کینه و زختم هم پیش
تا چون که وشو سپنم طلق	چند می دوزخ شست و نیش
بند از م را سپنم شرح لی	من حجه را بر و هم و سپنم

بند از م را سپنم شرح لی

مر چید طلست و خفیت است	حسرت و دواوت کز آن
امینت مال بنده و صد ازین	متر حال بنده به از ای کجاست
ای مبارک که بر کت سار کت	صدرا آفتاب صدرا
عقل تو علم من و حکم لشکر	طبع تو چه و روز وجود آموز
دست آرزو از کمان جوا	ما با ناز و چه میت مردم
دست سرفا و دره و دره	کسوت شایع و صفت تو
جانم باغ سوخت بی آتش	جانم گرم خاوه و آتش تو
سیرم کوز را بر آتش من	که توان بر شکر کت کت
ز آل شیدان و تبا به ویران	چون سز مال از شود و سیر
بند پولا و بر دمن یابد	آچار بر دستم نه نفوز
ای به فضل و شادی از آن	کیش این رخ من و صفت تو
بلخ اگر آفتاب نظر شو	دست سرباب و بر دست
کز پستان من نور کت	باز پستی زنده تا تو

تلمیح را چون لب چون تپش	از این سخن سر به از اندر زبان محم
بس من ازین شیوهی فرست	شعری که که در مصیبت کی بم
تو دنیا را که آنجا بگردی	حشمت و شعری که در شیام
لیکن آفرینان روی که شایانم	برسانم بوجهی بهتر شکر تو
که بچ تو که چون هیچ علم رود	این سخن است علم که قلم با علم
خدا یگانا همان بنده بود پسند	شی و دو در سخن بنده بود
بطبع خرم و خدا آن سر کس بود	که از خاتمان که درون فرست
زیر چراغ کی راهیست که نین	ز دروغ کی علی که در قوت
سزایشان ریاست چه بود	خدا یگانا که بر بندگی شکر
ای سخن ز بر دست خایه	عقد کو که دست نظر آرد
حق در سایه نیست باشد	خرد اندر خوار پای تو
عالمی صدا و بیهوش	که بجا و ندر ز خارا تو
کامی و نسیب نیست کی	که نمر زنده چه کاه تو

دل در آن

دل در آن را ام بر پای	که بود چه سسان خاطر تو
منت تو کردن من بنده	سخن بیکار که آن بار کرد
بنده مدح تو بقصد گفت	چو تو چنان ز بقصد کرد
قیمت شعرا تو چه است	مر که خریداری شکر کرد
چشم و دم حسیه خوار بود	چو تو او شش و شش کرد
در شعله آنم ظاهر شود	صلت تو نام من از طهار
همه امر چه شرم زان سر شاکر	تا او نیستم که دم من شکر
قصه آن دم که در من بجز	روز و شب غیش تویم بر تو
با منی تو اندم که با منی تو	تو چه کردی دم ز نور و خور
اکون که تو را ز بچندید نه ما	ما و سماع و با ده ز بکین زلف ما
آن بر نیسم هر که لعل بود	یا قوتی هم طعم و در جان رسا
خوشه عمره و ما میبندیم	مرح طبع منقل و ما گل خدار

ط

از رخسار تو چشم باز نمانم	از شکست از که نه دارم تو بر جانم
تو خجسته ای شکر چو می کباب جان	جای زنگ بومرنگه و آبی نار
در جام سست بر بود از شکست	که سپس بر شکن ماه نو قرار
خود با جاش بی چه بود از هوش	که ز سر هم بر قصه در آید شکر نثار
آنیک بسی نمائند که از زنگش ای	هم کل شود سپاده و هم دل شود
خوشترش آن لاله چو زینت کوی	در کام گل خندیم عمر خوار خوا
بمانند در سپهر و سرور زینت	کلما و لاله بازی بود کوشار
کریان شود و سما چو بی تو کمال	خندان شود و ز ناهنجور مستجاب
چون کل حبت بر شود از زینت	بیل بکنان باش سر ایدر ارباب
و آگاه در کش و دم و دم و دم	بیل پان بنده و کل حبت شیراب
سلطان دولت بهر دست	حبت بلبل پایه اوتاج رود کاک
ان سپهر و کی از رخ بنگان	نیل پستمار و دوزخار و اسکار
کشتن عیار از جانشان از چشم	آری جهان سحاب نشانی چمن عیار
زان محرم ز در شد خاک و در شرف	کو چو سپهر خاک دور خوشک و خوار
با آنکه باشد از بد از خصم در سر	با آنکه خواهد از کف او مال دنیا

۱۲۵

بر خشم سپس نه بود او در بیان	بر مال سپس نه بود او زینت
بر در دوزخ بر بس که دم میلش	هم کج حبت از زمان هم کج حبت
از باد نفس یکه بکتر چه عدو	چون از نیام بر بشتاب نظر نمان
ای خورده آسمان بسیار استین	وای برده دوزخ و زمینت بسی سیاه
گر من تو اصف تو فراموش کردم	با دامن من جو امانیت پشمار
و اعدا که از خوابی پیش نیام	که کند سینه از دل خودم کج کمان
کو چو خست انسانی عمر سست	کشته زمین مدح تو در کج کمان
روزی هزار بار بگویم که کوشش	کای من غلام مدح تو در کج کمان
دعوی میکنم من و میش طاقت	کماند سخن لطیف سر نام نمان
ابطال دعوی من اگر سستی	داور پسندد تو بجز خرد کمان
تا آتشیت تا بجز خرد کمان	تا ناخوشیت پشاهان کمان
خوشید را برای تو با و طوطی	و اطلاق را برای تو با و طوطی
از آسمان مطلع تو خدا نچو حبت	بزویشتن چه تو کمان چو حبت

چون نوره و لیلند بسا و می در	لاله چپ را زین کل چو شوی سیاه
------------------------------	-------------------------------

طرب فرای مبارک خاوندیست	باز یاید شد بر راه طرب پیش پیمان
مطرب از مشغول بنامه پادشاه	ساقی از کوشش جن بر جوی ساقی
شب روز از غمی شاد می ساید	بند و خوب تنی مست در آن کوشش
خاصه نور و زهر آهسته بود کاشیده	این نام من در مجلس صاحب بگدا
که بنام آمده در هر عروپ جمن	باجه آوزده بی رسله و تلخ بود
از سر ملک کج کلک جهان ازین تو	مر زمان بی از آهسته کرد و شعا
گاه در جلوه گرین عروپ جمن	گاه در چو پنجه نرسبت کن گدا
بیل بر پوشش را بکین نسا	ساق او هر سرو تارک بنماوه
از زاریست شد بوسه بچنگ	شاید بر پوست شود چنگ بچنگ
اوست آن لکن باسخی نلفظیسیا	اوست آن اصلع باطراوه زلفش
سخن از لفت زبان کوی چو نایب	مر زبانی را با بند لوشه
دل و تامله مانند در لعلیست	وز نه چون لفت تبان پیش بر زانک
عز اندام ز با ناست و جمل کوه	مر زبانی را در مدحت صاحب کیش
عاز صحرای مسعودی سیما احمد	اکتسح و قلم اوست جبار امعا
اکه در و ریش دست فلک آتیکه	اکه در بندگی دست جبار احرأ

ک

سخن در این سخن سخن خورشید	آطر تو عیش کس شو رنگین و شمع کداز
خوب طایست از و گامک کج	گرم کار نیست بر وسعه فلک انبار
لفظ و ذماتش شادی و اندیشه	دست و آهسته فریاده و کوشش
آسمان قدسوی کر پیش عینی	سوز میان ارشوی که بر سرش طای
خیزد و آرو و آسینج کوه چرخ	تا نباشد ز عطا باشی آن شیر
چون عطا ازین خدمت گدای	شرم دار و که عطا می چیرد یکبار
آلت حشمت چندان توانی چید	آری آکنده بود دست کوی چید
ای با خرد و از روی تو با نرسبت	وی طراخی از لفظ کوشش و کجا
مدحمت در ای تو بنویست	که شود ملک از رخ و ضلالت بار
نخند عرفت دل از آن کوشش	کنند بخت خرم از آن کوشش تو خوار
که کند آینه عدا تی از آب کج	ز آب چون ملک عطف تو بر آن کجا
دست آجال فرو که بر باجر بر سر	چون بکمال ندر است تو کن بر عینا
آنچه کوهست که در کوه سها گدوه	و آن چه نیست که در کوه کون غدا
در زمان زنهان آن دو بکیر ندره	در میان زمان آن دو بهار ندره
بر دل دشمن تار یک کنی رو تضا	ز آن جو جان دشمن آن جان تضا

ساخته که تو می گشته ترا کاروان ساخته دست تو می برده ترا کاروان	ساخته که تو می گشته ترا کاروان ساخته دست تو می برده ترا کاروان
ریح ماکه و دوزخ تو و با عزت ط باز پرده چست چون مرد ز کجوا	ریح ماکه و دوزخ تو و با عزت ط باز پرده چست چون مرد ز کجوا
کشته زخورد از زرم شمشیر نور تو خلقی بسجا تو می شد و زور	کشته زخورد از زرم شمشیر نور تو خلقی بسجا تو می شد و زور
لوحه دانی که سزای تو کمر قیامت تو به شخصی که حسن بان تو مدار بود	لوحه دانی که سزای تو کمر قیامت تو به شخصی که حسن بان تو مدار بود
سم در می شکر و هم در این کجاست تو تسخیر را لشکر در می علم شکره	سم در می شکر و هم در این کجاست تو تسخیر را لشکر در می علم شکره
روشن آن یه که با خدای سلطانیت و اکمل پوشش لایه دولت شان	روشن آن یه که با خدای سلطانیت و اکمل پوشش لایه دولت شان
سخت بر کوه او اصل شرف کرم طبع در نیکیش سعد فلک و بجای	سخت بر کوه او اصل شرف کرم طبع در نیکیش سعد فلک و بجای
عکس فرد و پسند و دیدن فرجه شیشه بره و دود و سپردار	عکس فرد و پسند و دیدن فرجه شیشه بره و دود و سپردار
دانش تیز و بهما از تو جو نور و زور یا شد نور و تجلی تو چشم از رویه	دانش تیز و بهما از تو جو نور و زور یا شد نور و تجلی تو چشم از رویه
بر براق آمد چون نکست لاله در جمال تو فرود من یک شمشیر	بر براق آمد چون نکست لاله در جمال تو فرود من یک شمشیر
بحر و بردا تها می برده ایتم از جهان بین لایه بره و چشم بود	بحر و بردا تها می برده ایتم از جهان بین لایه بره و چشم بود
اکمش باجی ستم که بود نمران اکمش نری غلب کن بود جای ستم	اکمش باجی ستم که بود نمران اکمش نری غلب کن بود جای ستم
ایستد ساکن چون شطرنج گیسوم دایره ساز و در خاک چون کبک کار	ایستد ساکن چون شطرنج گیسوم دایره ساز و در خاک چون کبک کار
کشاید خدمت و در تو پیش تو چون اکشت بود در محله شام	کشاید خدمت و در تو پیش تو چون اکشت بود در محله شام
شاعر از حرکت آسوده بود و دود راوی از خواندن ناموس شمشیر	شاعر از حرکت آسوده بود و دود راوی از خواندن ناموس شمشیر

مکره بود

سرکار بود در مدح تو و بان پر بود استیش شد با ز صلت پور	سرکار بود در مدح تو و بان پر بود استیش شد با ز صلت پور
رفت از پیش تو با صلح مکر همچنین با دی در دولت سال و پور	رفت از پیش تو با صلح مکر همچنین با دی در دولت سال و پور
آسب باشد دولت انصرت تا مدار است بهر حال فلک را لقا	آسب باشد دولت انصرت تا مدار است بهر حال فلک را لقا
سبب حضرت را در علمت بود فلک ملک تو بر طاعت با دعدا	سبب حضرت را در علمت بود فلک ملک تو بر طاعت با دعدا
تا جبار از چهار کاره صفت نظام چاره تو بر می با چیمه ز صبار	تا جبار از چهار کاره صفت نظام چاره تو بر می با چیمه ز صبار
نعمت از معروض که بود جان تو دولت از آفت که کشید جان تو	نعمت از معروض که بود جان تو دولت از آفت که کشید جان تو
در روز کار کام رو با دوش سار شاه ملوک صند در سلطنت کار	در روز کار کام رو با دوش سار شاه ملوک صند در سلطنت کار
سلطان بود الملوک الملک کساج اوینش را بدید بنیاد سبک کار	سلطان بود الملوک الملک کساج اوینش را بدید بنیاد سبک کار
شاهی که تیغ محمود از خورشید در آفتاب نکره و لاجب عمار	شاهی که تیغ محمود از خورشید در آفتاب نکره و لاجب عمار
شاهی که جرج دار و از اشطار سختی تو بر کشتن مالمانی زار	شاهی که جرج دار و از اشطار سختی تو بر کشتن مالمانی زار
از عشق نام شاه کین بر صبر خون شد زمین زود پذیرش کار	از عشق نام شاه کین بر صبر خون شد زمین زود پذیرش کار
سر زور با جازه نامحرم کباب بر نماید آفتاب نشان کوسا	سر زور با جازه نامحرم کباب بر نماید آفتاب نشان کوسا
غر جو را و در اسپن زهر آزال بودست از خیش عالم شطار	غر جو را و در اسپن زهر آزال بودست از خیش عالم شطار
از روز کار آدم تار زور کار شانان ستم و لم و را بود نیسا	از روز کار آدم تار زور کار شانان ستم و لم و را بود نیسا

آخر بخار و دست پائید و بطوع	سپش تقابلی شایه و نبرد
امینت خرد و اکسلسیون	استونی و نندس شرافت عا
تا آسمان عدل بری جرحل	آ آفتاب ملک می اندازد
رای لبند را و نوری بگرد	گردای دست که بر اسلام
پری که بخت او بجان نماورد	نوری که خرم او بکلیت کف
بر عالم کفایت و کارزار کرد	کجا ملک نو و کفایت بجای
دست و بنانش با تیرغ قسم	پایس انشای لیل و نسا
در سپند جلال نیا جو تو بر	بر عهده کمال ناز و جو تو
بودی که چون سپیمان افروز	ارزوی خسته ادوی برت
در خدمت کاتب نهر برین	حور شیدا ز آسمان چار نهر
آن زلزله ز پاستر ایچیان	و ان تاج ز کوی زان نام
کانه جز خراسان نمی گونج	و اندر عمر عرق نسل پند و با
از شمش کند بلند و پیکشت	سپهاری ملک سلطین کار
سرج و در حصار که شایخ کونان	پنهان شد از نینب تک
چو سپندی نبیند شمش کونان	در آرزوی تیر توشا با

بجز

پشتینه چن بوزاکر شایه	زین سپس که شکاری از مگو
عاجز شو و تسار و و بگرد	وال شو و سپر و سنرو انداز
وزان ده سپهر فری انش کچ	تاج و شمنانت بر و جنت
سر چند دل سیده و اسپر سید	از کج کج پیش آن ای کج
ای رهنمون سکندر و انج سید	بر سپه پیش لشکر باج کد
بر کشوری زده که فلک بر فرازم	گذشت تا بخت از آن زینهار
آن سبب دم جو بود که از کج	سر بر زه افشان پند و دو
ابری ز که و لشکر سپه در نمود	بر بطن آن کرد و بارید و لفظ
از غار بر ز نخت بهر منج	و ز که در حاد و سپر
سیل جان غلیم که در کمرستی	و یار جای کسی زمانه
نار و جل شمشاد بر و پستیا	ما جسته می شد با پستیا
آمنت امید بخت تو از کج	که لشکر عراق بر ای کون
بکشایان ولایت و بر نند	بنود در آن سوم و پند
در ملک نروان و بخت لال	در عسبانی فای تو و غر
تا که مر از فرغ شرف کرد کج	تا عالم از نبار شو چون

رای تو باد که بر مضامین آید	سخن تو بود عالم اسلام را ببار
سیر و در پنجاب کون در باغها	میکنند بر چه اصل بر سپهر عالم شاه
مرکز خاک آهین شده تا که شستنی	بزرگ کردن سرب سیماسی است
که بود از چشم شمشیر که می آید	عالمی لرزان شده اند از شمشیر آید
خرج جسد خاکی بر پند زنده در کف	دو که زینت ز پیش از زلال کاف
روی قرص شامی با بر میگردد	بجز دست بر سر کرم مانده در بر
مار و کرم تا سپهر نامی نشانیست	آب بار ز پیش کرم با دره در
می کوفت آن بگرد دارد ز شمشیر	چون از باغش کون شده در اصل
که با کرج جو شمشیر خال را می کشد	کیستی اصل ز در خواهر شمشیر
آفتاب از بخت نیمی زان در سر ز	می کشد با جاکما زان در سر ز
ز آفتاب آسمان که دست از آفتاب	کیست از آفتاب جو در خودم
مخلص آفتاب کرده بودم که این سخن	عقل که هستم شمشیر کمال که زنی
طلوع شمشیر است زان در سخن	کام ندرین سر ما بر این مایه شمشیر

باد

باد بود یار که اندازد با بخت شمشیر	آتش میاید که منس و زود که درون شمشیر
از شمع آن کی خضار نماید کونست	وز شمشیر آن که می تو شمشیر
وزی تازان سپهر را با جامه	وز بس پس آن که در شمشیر است
آن کی مر شمشیر کله احوال از	دین و کله جسد با در حال کله
مادران تاک و کرده خوشتر است	با در این سپید پرورد و این کله
همه بر آن نسبت باشد با در	با در نوز طاهرست و خضر از در
می آتش کشت ز دست المان	کفت آتش من می شمشیر
با در کشتان ز روی لبر از دست	آتش او را کفت سر او از عطر
با در کشتان بر کشتی ام از جابلق	چار یک با شمشیر تو کی شمشیر
کفت آتش است کشتی یک شمشیر	در توان کن عادت که بر کشتی
عقل کشتار و دان با یک شمشیر	من بگویم که شمشیر که در شمشیر
خضر سحر و در سپهر زور	در خضر سحر و در سپهر زور
خواجده سیار الیه نظام المکنت	اگر فصلت است آفاق فصلک
اگر تبار جسد ز خواجده بود	بود خواجده بود خواجده مالک
کرج و وار و در مالک شامی و در	ست در زمان شامی و در

ط

گر باشد بزم برون ز کمان	ور باشد عشق بر پیش کمان
صحن میدان کفایت کردی تو	مثل او سحر کردی در سر عالم
صدراورانی مثل که آسمان چو	نختر آرد آسمان صدها دین محراب
پس که خلق آسود و دست در نیامد	بجوخ خواند مرزناش آفتاب دانه
دشت عقل از راهی و در اصطلاح	غیرت آید جرح را از امر او در
و سخنان مملکت را کجاکند و کرد	همچو در عیبی که کار از او انصاف
سر کوبن سبیران و بجزه مملکت	سالها و تشنه و پیکار چون در
از همه کاری که جوید باد در کوشش	بس که از هم باد است در میان کوشش
حاسدان معتبر و دیدی و دیدم	احتمال آن باشد که کند حاکم را آرا
ای خدا و خا ز شاد و خدمت کار	گشت اندر مرزبان هم حساب است
سر کوبن و باشد اندر خدمت تو	از میان آن کند چون همکارش
رو چندان بنده از غلامان که نیست	که در شش ایام که در شش جوانی
پیش ازین بودی مملکت و مجلس تو را	چون نبسته کردی جوشش کون
بار دیگر با سر مار کاری شود	سر که در جاه تو باشد بنده تو ساز
بس و تنه او در آهیت در کوشش	دست پیدا و در معرض انفعال

تا تو اندر

تا تو اندر خدمت باید کوشش	شغل و زینت چون ندانند بهر کوشش
این سخن که نزد تو با جمل است	اصطلاح و نکته کارم بود چون
بر اساس است تو که در اندام	از زمانه امر زنی و قصه و کسب
با دایه اهل سر را تا نیست و کیم	و اندرین سخن با منم زاری
چون سپاس شدند مان چون کوشش	موسم ز می را ز خوان کردن بهر کوشش
تا بود در پیش می که آفتاب سیر	که بر آمد خاطر کس از نهج سیر
یا در احاطه کن از روی کوشش	کی بود هرگز ساری نهج سیر از دید آزار
با کمال پستان شکسته بر سر نهج	عشقباری کی کنی با دانه کله کله خیار
مرزایین بهار را غرضش در خوار	سیبانی در رخ و کسبش در خوار
وز می ز کیمی دشمن آب کشی که	وز رخ و بوی لبش آتش آه
ساحت ز کس شبه صحرای کمال	چون سسکی و دبلو آریه آه
تو که با کله بر آتش آن سپهرین بیان	سجده تو در نار و انبیا شمع آه
بگبک و در لاج و دفاعی به طایفه	شمع و آتش را مانند که در کوشش
دلبران ماه رخ کیه کوشش آن	ساقیان شمد لب خاطر چو نرسار

از شعاع می شد بشارشان کیش	وز می چسباند چشم ایشان
جمله چو چشم چون آشکای کیش	شکایت باشد بی آهوی شیش و تاش
مطربان مست شیار کز کوشش	نخک عشر بر کبار از در بوشخار
چشم ایشان بر مال و طبع ایشان	زک می اندر خان بوی گل اندر طغ
خوشترین بخت نماید کوی توان مید	آن سر نهایی که از اران اینانی شد
مطربان و سپاهیان جمله چو چشم	در بیسته کرده پروین کوه شیا
این بنا بر زم شاهست بشود از	این بنا تمام لبان بنا از کوه
ابران باشد بخاری بر این کجوشاه	ابران مابران نشاند مابران عز
که بر شاه روزان مجلس میسرند	پیش محبت پادشاه کاهران کاه
دوش اندر جنت سرافند ساجور	دوش اندر زیر پالان نامکار
ابر کای میسوم و سبند بوردی روز	بود لزان تا صبح از پیشم او سیاه
پیش با سپهر و کز کم بکله پو کوه	خیز که با سپس کندگی تو اند حسار
دوشش سردی که در پیشم کوشش	گر بزدی طبع که از زخمت ششهای
آفتاب طلوع جان سلطان آفتاب	شغیفات لیدن ز سایه سایه پر کار
آفتاب از صبح جارم که شام کوشش	سایه ترش بندست آفتاب کوه

مکتوب

یک نظر از آفتاب رای سایه لایکا	بی نیایم کرده پر از آفتاب صبح زوایا
طبع من که گزارد زاده ای آفتاب	داشتم در سایه آفتاب صبح عالم
آزاد از آفتاب سایه در عالم	آفتاب دولت تو بود ایوم ایام
دوش در کون شسته شریا دیدم	نور و سان فلک بجهت آیدم
را نده بودم در شب که در لایکا	ماه را در غلبت عقد شریا دیدم
بود آرد و ده خواص شب از کفرم	سرخ را در کوه و حجت نیایدیم
نیک پنجه دی بود شمشاد طوطی	شکوه تو که درین کتب نیایدیم
تیر نایان تل کسبک می فرشت	عمر را در موسی عالم بلا دیدم
حیدر زرم فلک کالک بخت	عاشق و شیشه زمره زمره دیدم
سیر شکم چیز در بوج ز که درون شد	چند نیزان پاسبان مصفا دیدم
تا کند بر سر خود شیده صحیح کاه	دو من سبزه پر از کولول لا دیدم
این قول مره ادا که در کسب بودم	که شش در رخسار فضا صبا دیدم
باز بر طرف از غایب نظر آیدم	
ز بر صفحه جان خط معاد دیدم	

تا بر اطراف جن گشت متن غلط دل جن چشمت فرماست که دیدم در این صفت که کفایت بخش زمان شب روز که سانه را بدوم جان بر من است بین کوانتم صفت جان می که کورا میرمان که خاک از مژه شب فو کو مفرات قبال که بر انباش پیش من جن در صفتش کور تا از روی تو بود که در دست که پیش من انار سبک کورا تمش را که جان جو امیله شمر بندایی که بکش نشب سوایی آیت موشش دل باران اندم خلعت پوشش بر جان پوشیدم	بنده عارض او روح مملایم خار سپه اندیدم جو فرایم تا بر اطراف کشتش عجز ساراویم شبه آن سزایف جو چلایم تا در آب خضرش با بوی می بر آصف خان مست بر جمایم که طاعت او پست بر چوایم بخج را شسته چون حد بر سادایم عاصه در گوش بوی کینیت لایم شکر حق اگر سپیدم بر شایم وی فیض کشت کسوت پادایم در شش آتش زده در جو میزایم در کواکب سحر آثار صغرایم کله مهرش بر بردارایم گوشه ملکش عرصه نیایم
--	--

آتش شوشن سینه ما اویم در جهان شل شیدم کس نیایم بچینتین نظری بجزه فردایم خرد سکن بر طبع تو سپدایم لوعلی فضل بی کینیت پشیم باشا گفت که آن کینیت پشیم گرفتمای ترا مقطع و مبلدایم	عده حدش در جمع کج پشیم که اگر چه انواع سزایم ای بزرگی که در آینه رایت لایم بخج حال را از دست تو نیایم بر در طریقی چو سوادج را بخج کید و رسوی در که تو بر ای غم در بچم چو شایای تو در سوادج
بر چهره ملکوت تو زیور بود انده ملک ای تو اثر بود	که فصل مکان سیه مستور بودی در دشتش را بنفش و پسر بودی
ذرت کبوتر و حبه کبوتر از آتش تیغ تو شود کبوتر	چون لعل کند پستان سزایم در زراب روان بود و حد در ای
در تیره شب ز دیدم جلوه ای	از دست شها جواهر کینیت

برگه سدر چو زندان بخشاری	کسیت زین باه تو بیکار
چیدن انمی کبندت مانده	فتش پستان یوبندت مانده
اندیشه بر تن سمندهت مانده	خوشی بدت لذت مانده
هر کلاکت انخاوت ای سرتوست	شیرتو بر شیر بدر اند پوست
گلک تو شیرتو زان سرشتوست	کین دوزخ و شنتوست
کرخل سمنده تو بر این سپاید	ز چرخه خنده در میان کتاید
در حصص تو در این رخ نماید	دست اجل ایند پرون آید
معاذ ترا بلند می خوبانما	درگاه ترا سپیاست در میانما
رای تو دروشنی نکلیت آباد	خوشید سعادت تو بر بالانما
چون بر کشی آن بار که کوه قرار	بر برگه تازنی کنی برین قرار

از

مروی جدا گانه بر اندام سوا	فراد می کند گشت بازنما
ایام درشت نام تاج ملک است	تاج ابدی بنا تو تاج ملک است
آرام جهان تو اتم تاج ملک است	کرده خاک غلام ملک است
زاکون ز لولا و ترا و محنت است	کانه حرکت او کجاست در باستی
آن مایه ترکوشه جان مایه	الاسر بالماسر نه و پرده
ای آمو تو سپدل کجاست	یا عجب سرم در تو ز سپدان
من لبی تو بکافه خوشی تو جان	من لبی تو خاتم که بهادی تو جان
عشق تو مرا تو اگر چه آرد	از دیده بلو کوه ز چن بار بزر
باعش ام عشق تو شست می	از می ز تو اگر می باشد خوشتر
مروی من آن شده از چو بس	فرموده مرا پستیش خورشید بتر

خوشترابی مراد آنست فیه	رسم آردیم بت بر پستی شهر
در داورجی که چنین در سینه	که دریم تن خسته ترس بهر تنی
زهر غم ز کار جو رویی	از دست افشیش از کسک
تا بنده شد از ملا تر سبی	بجز از بند بهر نیاید فسی
فریاد رسم منیت بجز از کسک	فریاد دست چون تو فریاد
ای کلج سرور قامتش ای کما	بر تو زمانه روز به کجست دراز
چنین غبار روز تن اگدا	بر کل بخور زوره و برپ و نماز
را آرزو که تا عشق کو که آغاز	در بند بلا ماندم در دور اگدا
سزنا که دهنی بکنایه میاز	باشد که جو من زبون کفایت میاز
یکبند دام عشق تو ام کبدا	باز این دل که ان که از چوید باز

باین

باین دل عشق تبه صحبت سنا	صیفت مراد و کار سنا
یکه که گرفت خشم به جوانی سنا	داکنند میان ما و تو سخن بسنا
خود باد گفتیش بر پندم باز	دانم که در از من نذار کس باز
ای پسر مان اگر بدول فرمان	دشواری من هست به تو کسان
در مانده مزد و لم ای جانان	در مانده بدل است که کسانان
از جو سیرت بات بر سپو کده	در سر نفسی همی بر ارم شده
ای دی تو از چشم ره می بکده	هر دی نبود سینه زاده شده
بل اگه تو ز من می کنی کسک	بر کشتن من جو تر که دی تو
زین کار نیامدم می ای سز	صدک شسته چمن که کجکین می
من عاشق تو به بر تو ام دست سنا	داک شرف روز بود در دست سنا

کامین تو تو بکر و نیک کپی	صد عالم خستت در سر تر
می گویشیدم که تو بسا کرمی	شویا پتیم چه که دیدیم پی
سروی توان سازش بختی	تو در سوخی می مادر چوست
ای شاه جهان دو بکا شو	دنیار در م زو دست تو شو
آزاده بسی و در غلام تو شود	تو تن ز زمانه زده رام تو
ملک تو شهادت نوبدی	اندک از خزان بود کردار
اکنون چو شکیست از بابا	آن میوه شکسته شتر ای بیجا
ای کشته پراکنده سپاسیست	کرنیده نه میان غریبان صد
پر کوش سپاه تو تیمارست	خون میبار ز دیده عیلمست
گر شاه ریش است کینه	ز نثار مگو که عین دادند او

کان

کان اش که در این سینه	آزینت شاه روی خاک نهاد
از برف سر که جو دارا	وز برف پزنده در بیکاست
ای شاه جهان بند بیکاست	کوه خرد دست بندان بیکاست
ما در ز عطای تو تو انگر کرد	فلک ز سخای تو بدر بر کرد
عاطس بر هوا تو لا منور کرد	مغنی بر شای تو شکر کرد
مقتل تو حجت ز نمای تو نیست	در سبغ ملک لفظ شای تو نیست
تین پسر قدر خاک پای تو نیست	در شخص سر زوان بر ای تو نیست
کز خاسی زین جیشت و الا بل	بر بارک خورشید نی پای گل
مرحبه تر اندای اعنر طلب	جاوید قرمز دست بی لیل
زردان حسره دو کمال او تو نهاد	اجرام سپهر بیکوز او تو نهاد

کتابخانه
مجلس
شماره ۱۰۷



کردن ز حال بکجا تو رفتی	عالم عرض مرعیه تو نماد
اکثر گزرا سال نشانت سپهر	بنی خدمت تو که طلب سپهر
معلوم بود که دوازده حساب	نوازش حسنه در صد کجده حساب
بر جاده تو ای خواجه عمو و در سال	بر یون علم زنت بیستین فرخ حال
ای خواجه بر کجاست است حال	کین حال که زنده سپهر پست سال
نورده شکست از آسمانی تو بود	مهر سپهر از زلفی تو بود
بنیاد و بر پستی از دمای تو بود	ارکان تاملی از بنای تو بود
سر دست شاکست از آتش نیا	اکون پیل زین مرد بود پناه
که با بر می شک که کند که دینار	روزی شکر است مست بر تو نوا
کرد و در تو نیست بر کوشیا	شیخ مراد از کجاست تو بریا

کتابخانه
مجلس
شماره ۱۵۷

کتابخانه
مجلس

گردن ز جمال ایگانه توینف	عالم صبح مر جاده تو نماد
اکثر که ز ما صلوات شناخت سوا	لی خدمت تو که طلب چشم آ
معلوم بود که دوازده شتاب	خواص حسد و منده کجای سراسر
بر جاده تو ای خواجسته و در سال	بر لوح تلم ز منبت بین رخ حال
ایم خواجسته ز منبت است حال	کین حال که ز منده سپه سال
نور ز شکست از لعلای تو بود	و من بستد از نضای تو بود
بنیاد در پستی از دغای تو بود	ارکان تامل از بهای تو بود
سردست شاکت تامل سوا	اکنون بپیل زین سرد بود کاپ
که جایتی نشکر کند که دینار	روزی شکرست دست ز توئی
کم بود در تو منبت و کوشایه	شایخ عزت از حرکت تو براید

119



119